بعون پاسبان مکین و مکان و بفضل نگاهبان زمین و زمان

خوبی کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و زیبی مضمون شورش انگیز طبع
معنی پروران که برنگینی خیال اشرف کار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر حجتی هستانی ک

دیوان ظهیر فاریابی
در کعبه بدزد اگر بیابی

بقانون احسن و آیین مستحسن باهتمام همایون آغاز
و خجسته انجام به زمان سعید و آوان حمید

در مطبع نامی منشی نولکشور بار اول زیب حسن انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

غبار راه تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز
هنوز در سر زلف تو نارساست مرا

بدرد وصل تو من قدر آن ندانستم
اگر فراق توام میکشد سزاست مرا

شرابها تلخی خوی تو در تنم دارد
و لیک شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیای فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبال من بود معکوس
بفرق اره تبر از پر هماست مرا

خدنگ قامت من در شباب شد چو کمان
چرا کشایش دوران نگر دراست مرا

ز تند باد حوادث ز پا نمی افتم
که دستگیری افتادگی عصاست مرا

رسید نکهتی و تازه شد مشام ظهیر
نسیم زلف تو امشب گره گشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا | برساند ببالین بت غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان رود از ناچار | از رها سنجا بنگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم | منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

از سر شب که به تسخیر خیالت بودم | دیده میکرد تماشا دل بیزار مرا

همچو خور سایهٔ من کسب سعادت دارد | آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آر دگر | پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

ستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشئهٔ سرشار مرا

موج اشکی گر نباشد در شب هجران مرا | کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا

گر بشاخ گل نشیمن رنجه گردد عندلیب | بی قفس هرگز میارید اندرین بستان مرا

بر امید زلف چوگان تو گردون سالها | همچو گوی پا و سر افگنده در میدان مرا

بسکه گشتم در غم عشقش ز مو باریک تر | نمیتواند داشت چشمش در صف مژگان مرا

کی جدا گردم ازان رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا | به مهر خال رساند اگر برات مرا

اساس طاقت من چون حباب بی ثمر | ز سرد و گرم جهان یاد کن ثبات مرا

اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست | ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر نجال او بخشم | بدانکه بخشد و جه کاسناست مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چراکه دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا | بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبل شوریده ام در دلم عشق افتاده ام | مونس هم داستان و هم قفس باشد مرا
گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم | تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم | لاله جاسوس ناموس جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بینند رخ ماه ترا | کرده از شرم تتق بندی خرگاه ترا
گر بدانم که ره تو بکجا این گذریست | سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار | برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه منست | ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب درست | کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی | مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

میزند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا　　قلم صنع مصوّر نکشد ناز ترا

زهره از شرم نوازش چنگ نیندازد و چنگ　　گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بیشک از سیر مقامات برآید بر اوج　　گر برد پردهٔ دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ کباب　　شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامهٔ ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر به بیند چشم زهگیر ترا　　سینه‌ها چون مغز جا در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد　　بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هرگز افغان برنخاست　　داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل شوراش پرپیچ و تاب　　گر به بیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا

محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش　　آزمودم بارها ای نالهٔ شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را　　هرچند دویدیم و ندیدیم کسی را

گر بوالهوسان بیهوده در عشق ننالند　　جز سوختن آتش چه نتیجه‌ست خسی را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت　　اقبال هما رو ننماید مگسی را

بارد بقبول از حرم و دیر ندانیم　　جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آبگری کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا نگر خوش شنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن ای ماهی بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نبود گلِ بیمانه را

بر سر مژگانِ من در خار خارِ حسن اوست
آشنا با او چه سازم یک جهان بیگانه را

مرغِ پیکم گم بود تا چند از آن گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوترخانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
شمع بر خوان نکرده هیچکس دیوانه را

رند دُرد آشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن مے بالد از بالای او سرو سهی
داده خطِ بندگی آن قامتِ آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردانِ کار افتاده را

گر رود سر بر ندارم سر ز خاکِ مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا نجانم بر سرِ کوے تو هر دم پای بند
هر زمان بر پای می پیچم کمندِ جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوحِ دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آئین لوحِ ساده را

داغیست عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من
ناید بگوش کس ز زبان سراغها

آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار
راضی نشد بهمت فیض ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
شمع از چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها
چه حاصل عقده از زلفت گشود دست بر دلها

چه شرمست اینکه داری جلوه در زیر نهر برقع
چه حسن ست اینکه بیتابند دائم از زیر پردها

نه لیلی ماند و نی مجنون هنوز از ناله ها سوزن
بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

همه سودای آن مهتاب رخسار یکه گر برقع
کشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها

برای دیگرانم زنده گری بهره از خویشم
دهد نور ار چه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست باک از دست پایم زد گشتنها
برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد
خبر از وی بپرس نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بندد ره آهوی حرم را
کز آهوی چشمان تو آموخته رم را

نازِ تو صنم را نتوانست کشیدن
نقاش خیالِ تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم قوت شمم را

دیریست کز خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است — کاهی نظری هم بکن این سوخته دم را
من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود — شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون بنهاد از کشور بیداد قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را — بیستون باید که بندد راه این سیلاب را
فیضی از بیداری مردان نخواهد یافتن — خواهد آن دل مرده گر در زندگانی خواب را
شبنم ما پست و پا را گر نباشد جذبه — کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را
هر که نبود در نمازش بر جبین چین نیاز — بنمایندش ز چین بوریا محراب را
کم نگیرد زر بوسی از لب او آب و رنگ — تشنه لب هرگز نگیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نگردد ای ظهیر
کی توان آرام دادن جوهر سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را — شهرتی نوشته ترجمه این کتاب را
این زال دهر بسکه بیاریک شیوه نیست — بر چرخ برده پنبه نرم سحاب را
شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند — جستند مردمان ثمر انتخاب را
هر جا که پستی است با آهنگ دوستی — بنواز با دف و چنگ و رباب را
قیاس زلف را که پیوست فسون گرست — گر بشنوی فسونگر افراسیاب را
خور سنه گفته ایم به پیغام از ظهیر — در حلق تشنه وعده نماید شراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را / عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آئینه ام قانع / که او در دیده هست عکس صورت آن ماه سیما را

لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین / حلاوت بین که بوسیدست آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش گشود این عقده تا بهم / که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم / کسی کو در حبابی جا تواند داد دریا را

نگردد زرد هوس را با وجود همت یوسف / چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را / کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش / خوب پیدا کرده به بیستون فرهاد را

صد جفاهای عشق را کی بوالهوس دارد قبول / کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند / هر که او دیدیم خلعت میدهد صیاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ / داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاید سرو را بر جای خویش / سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

آخر الحمد شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

حسن او را اینقدر ای دیده سنجیدن چرا / بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی
حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزلِ آسودگی در عالمِ نادانی ست
پیشِ استادِ خرد پس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست
چون گل ای غافل ز بیم روز خندیدن چرا

نیست مغزِ فتنه خطر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میانِ خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغِ چمن گوش کرده نالهٔ ما
که می برد سبقِ ناله از رسالهٔ ما

ز بس فتاده محبت میانهٔ گل و می
بجای باده گلاب ست در پیالهٔ ما

شکایتِ شبِ هجران نوشته‌ام در دل
نشانِ بختِ سفید ست داغِ لالهٔ ما

بناله که برآرم ز دل شود معلوم
شکایتِ غمِ عشقِ هزار سالهٔ ما

ز لختِ دل همه دور ظهیر دائره شد
نشانِ بارشِ خون ست رنگ هالهٔ ما

کی در باغِ نظر را وا کند مژگانِ ما
کی بهر دسته کلیدی وا شود بستانِ ما

گر دمی آسوده باشم آن هم از خواب اجل ست
در تمام عمر هست آن یک نفس نسیانِ ما

نوح را موجِ سرشکم بر کنار افگنده است
زانکه گنبد فلک را بشکند طوفانِ ما

مانند ظلمات سودایت سکندر تشنه‌لب
خورده خضرِ عشقت آب از چشمهٔ حیوانِ ما

می‌خندد از روزنِ چشمم ز شوخیها مدام
طفلِ اشکم ساعتی ننشست در دامانِ ما

عشقِ خصمِ شمع کاشانه می‌لاقد از چوگانِ ما
غیر گوی دل چه خواهد برد از میدانِ ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شستشو
موجهٔ شیرازه مانده ست از دیوان ما

زآب یاس نموده قضا سرشت مرا — برآب برق ستم سبز کرده کشت مرا
چو خط خلعت استاد در گه تعلیم — کشیده غم خط ارشاد مهر نوشت مرا
گهی تبسم لطفش زند شراره مهر — بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

کشاده بار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آیت ریا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آتگاه آذری را — از چشم خود فگندم خورشید خاوری را
در گردن دل من زنار زلف او بود — روزی که عشق بنهاد آیین کافری را
آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار — ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را
خواهی ز پا نیفتی هموار رو درین راه — دیدی که خورد آخر دوار اسکندری را
ای زهره چهره بر من دانم نظر نداری — دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را
آیینه سعی ها کرد نقشش نبست آخر — هیچ است نقش بند دیبای آن پری را

شاید ظهیر را فلکی نموده باشد
روزی که جلوه میداد سیمای دلبری را

ردیف بای موحده

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب — عاشقان را میل صحبت نیست در هجران تعب
می گریزم هر کجا بحثی ز دنیا می کنند — شرم می آید مرا از رگ و بیمانم عجب

ترک اسباب تعلق کرده‌ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش با بت پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق
صاحب زر بوذر است و بولهب تبا للهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند
پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان بپابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب
بینم از خواب پریشان بتو در دلهای شب

از برای قوت روح و علاج درد دل
خواستم زان بوسهٔ شفتالوی پیوند رطب

لب بدندان سودن گلچهره با من شد نصیب
گوئیا خود چاشنی نگرفت از آن شهد دو لب

دختر دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ
رسم عصمت یاد گیر از عندلیبان عرب

کربلای عشقم و سیدانم از جور فلک
نیست آبی نزد این مهجور رند تشنه لب

پردهٔ دل را بتار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب
به نشد درد دل من از دوای ای طبیب

ز آشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد
با غریبان گر بپا خیزم ز من نبود غریب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن
دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دختر دوشیزهٔ گل شد هم آغوش صبا
مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از وجود من که بودی نیست غیر از اضطراب
گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب

اشک من هو جیست گر دریای آتش میچکد
بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب

با همه مساک او از خویش حیرانم که چرخ
نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود
گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرهها که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد نوته طناب

شب که دست لطف او بر دوش از عارض نقاب
سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب

در دل چون آرزویم یاد آن یاقوت لب
فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب

پند ما بر سخت جانان گو بماند بی اثر
قطره از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاغذ می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب
تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر بر آر از خواب غفلت گر سحرخیزی تمام
سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد
لعل ما را تربیت کرده است وارون آفتاب

تا ز حسنش در دل ست و پرتوا در نظر
در میان شهریارانست همچون آفتاب

می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد
صبحدم چون می فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوق صبوحی کن ظهیر
تا بیالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب
غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح هم افشاگر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینهٔ سوزان مطلب

یاد زلفش چو کنی منتظر سودا باش
غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند
نیک و بد را همه در آینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بود دم جان در تن
رسم خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر مجوی
جز صفیری اثر از بلبل کنعان مطلب

زخم تا به نشود یاد لبش کمتر کن
از پی ناخن ناسور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاه شرط وفا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر
هیچ جز زدم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب یک پیراهن است امشب
نظر هر جا اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد
اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است امشب

نبیند دربدر دیدم تا بچشم خود بجایم
نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد
بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم
دل زارم شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را
که عکسش پرتو افگنده است بر من گلشن است امشب

ظهیر از مهر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من از بوی این پیراهن است امشب

بروی یار خندان است امشب
به بزمم شکرستان است امشب

ز عکس آتشین گلهای حسنش
به اطرافم چراغان است امشب

حنا بستند گل را از شقایق
گلستان را چراغان است امشب

نمیداند نسیم لخلخه سایی
که زلفش عنبرستان است امشب

بروی اش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب است و پاره دل در کنار امشب
که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفائی گر نه ظاهر میکند در دل غبارش را
ز بس ز آئینه دل میبرد آن شکلم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن
به بیرون کو بکش چون پروانه چندین انتظار امشب

ز بس سرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را
هزاران فتنه می بینم درو دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده می بینم نه گریه از هزار امشب

بشوخی تیغ نگه ماه من از بس حجاب امشب | گره افتاده در کارم از آن غنچه نقاب امشب
دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع | تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب
ز شوخی های مژگانش میان سر سری غلطد | از آن چشم سیه گردد بچشمش نگه خواب امشب
ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد | مبادا این مرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شب وصل است می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

صفیری در رگ دلی دارم امشب | نفس چون نالهٔ دل دارم امشب
خراب از بادهٔ عشقم مپندار | که این بدمستی از می دارم امشب

زبس غمهای او پایم فشرده است
مزاج چلهٔ دستی دارم امشب

ردیف تا فوقانی

هر که بینم ز نفس رخنه کند گردون را | بیستون چاک تن از تیشهٔ فرهاد است
دیده از نکهت دل رفته بسر مشق سما | آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است
میکند باگره بخت من آن کشت هلال | آن گشاید روی آن نکته که مادرزاد است
با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل | که در غنچه بود قفل کلیدش باد است
بر لب شوق نفس مانده بامید نگاه | رگ افسرده با نشتر فصاد است

گرچه صیاد مدام از پی صید است ظهیر
صید یار روز و شب اندر طلب صیاد است

مکن معالجهٔ من که زخم ناسورست
هر آنکه پنبهٔ داغ از دکان منصورست

روا بود که تو در خانه ام فرود آئی
که رهگذار سلیمان بخانهٔ مورست

گذشت عمر بهان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفورست

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری
بر استخوان تنم رگ چو تار طنبورست

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبورست

چو در تو بنگرم و آن نگاه وا می خوانم
که از ملاحت حسن تو چشم من شورست

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرورست

تا چشم مست تو مائل شراب است
صد لخت دل ز لطف نگاه تو کباب است

گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست ندانی که درین پست مر اصل
آن شغل آهنگ دف و چنگ و رباب است

شیرازه که بست است بر اوراق دل من
جز حسن فرنگی تو که از اهل کتاب است

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم
تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است

طاوس زر افشان چمن ز اهل حجازست
با خانه نشین جغد بگو که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در سر دارم هم
در شیب خیالش که جوان عهد شباب است

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست
در درج معرفت اهل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی با خون ببارد گاه در
بحر و کان دریوزه گر از دیدهٔ خونبار ما

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون — طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب — عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش — زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است و خالش هند و رخسارش فرنگ — کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی ترست — زان شب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او — بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

بازگشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن گر دهٔ از دیوان ماست — کلک مانی نقطه دان از رشتهٔ مژگان ماست

فرصتش بادا که خوش فکری موافق کرده است — برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی — سبحهٔ صد دانه در سر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کو لبش را از مکیدن دیده ام — لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه است فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سرمه با جای نهان است — آری نظر لطف تو با سوختگان است

خاموش کند شمع شبستان رخ گل — بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است

او طوطی دانا و من آئینهٔ صافم — روشن بمن آنا سخنش با دگران است

بر چاک دل از حسرت مهتاب خیالش
پیوسته ز کافور یم از تار کتان ست

در موسم گل توبه ظهیر از مے گلگون
چون صبر بتان بر دل عشاق گرانست

با بتِ بیگانه خویم آشنائی مشکل ست
پاس ورا داشتن در بینوائی مشکل ست

من تحمل کردم او از من تنفر مے کند
با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل ست

منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی
با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست

زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش
با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست

کی بیالیم ره در او گردد خاکم بباد
زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل ست

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان
صاف دل را خود بمشتاقان [illegible] مشکل ست

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او رهائی مشکل ست

گذشت قافلهٔ قیس کی مجال درنگ ست
کجا مجال درنگ ست زانکه کار به تنگ ست

صدای زنگ برآمد ز گوش پنبه برون کن
ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگ ست

کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد
ولیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگ ست

زمانه بر سر جنگ ست و یار بر سر صلح
ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگ ست

بقد چو قامت چنگ ست و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگ ست

سیل مژه بر دیدهٔ گریان نتوان بست ‏ ‏ ‏ از دشنهٔ خاری رهِ طوفان نتوان بست

از ناوکِ تاراج زمین سر زده پیکان ‏ ‏ ‏ تهمت همه بر خارِ مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بگشا طره که بر دل ‏ ‏ ‏ بندی بجز از زلفِ پریشان نتوان بست

محتاج به تزیین نبود باغِ جمالت ‏ ‏ ‏ زیرا که حنا بر کفِ بستان نتوان بست

منعت که کند گر گذری سوی غریبان ‏ ‏ ‏ بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشکِ تو با بادِ صبا نیست ‏ ‏ ‏ وانی تو که بردی درِ بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم ‏ ‏ ‏ بر بارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپهِ غمزه صف آرای قیامت ‏ ‏ ‏ بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دانست ‏ ‏ ‏ احوال صف محشر و گرمای قیامت

جایی که قدم در رهِ عشق تو نهادیم ‏ ‏ ‏ با سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده گه وصلِ تو نگشتیم ز طپشِ دل ‏ ‏ ‏ در مذهبِ عشاقِ تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پرشور کنم سیر ‏ ‏ ‏ کس نیست سراسر رهِ صحرای قیامت

در دامن امروز ظهیر ار نزند دست ‏ ‏ ‏ دستِ من و دامانِ تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغ دل به آزادی ست ‏ ‏ ‏ شنید مژده که یارب هوای صیادی ست

کدام فتنه ز رعنایی تو بر نمی آید ‏ ‏ ‏ که هر که می نگرم از غمِ تو فریادی ست

نیست یکدم کز فراقت دیده‌ام نمناک نیست — نیست گر تیغ جفایت سینه‌ام صد چاک نیست

خرمن گردون دون از خوشه‌چینهای من — برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد — مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیمها با می کشند — شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس — بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند — قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینیم ظهیر اندر بلائی مبتلاست
نیست اینجا دانه‌ای کاندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست — با کدامین رشته جان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق — ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

ناله با هم مقید شد بشغل روزگار — نیست یکدل اندر آنجا ناخن او بند نیست

آسمان گو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم — با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی‌نشانی کمتر از عنقا نه‌ایم
راز این یکتا پدر او را نیز میگویند نیست

ما را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست — دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابروت ای صنم — شمشیر ابروی تو از ذوالفقار نیست

دائم خیال قد تو در دیدهٔ من است — جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ است مزد میوه که زان نخل سربدر — گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست

با آنکه غمزه در صف مژگان سوار هست — سر فتنهٔ چو سرمه دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر بافسون زلف یار
پیمان و زرود وعدهٔ او برقرار نیست

با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست — مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست

چشم من از همه آثار ترا می بیند — گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست

سایه پرور چمن نیستم ای ابر بهار — بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست

قامت او که علامات قیامت دارد — پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست

لیلی این نازهمه بر دل مجنون دارد — ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست

تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد — باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او به بیان اینهمه نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست — بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست

بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار — چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی ز تشنهٔ خود نگذرد چنین آسان — درین زمانه بجز بی نمک حلالی نیست

چگونه بشنود او نالهٔ صریر مرا — ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

کسیکه گوش وی از ذکر مال پر شد — بروز واقعه خالی ز گوشمالی نیست

ظہیر اگر تو بہ بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسۂ سر کوزۂ سفالی نیست

کنون کہ آئنہ از عکس یار گلگون ست — عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون ست
اگر نظارۂ لیلے نہ زند شانہ — کہ سو شگاف خراش فغان مجنون ست
بجائی کہ نہان میشوم گریبان بود — بدست عشق تو آنہم فتادہ بیرون ست
پیالہ راز ساہندہ بر لبم ساقے — کہ از ترشح چشمم پیالہ پر خون ست
سپہر سیل کند چشم اشک سوز مرا — چرا کہ خانہ بر انداز خارہا مون ست
بقول عشق حقیقت نہاد تا کہ شود — نہ ہر کہ صورت لیلی بدید مجنون ست
ز بس نصیحت اہل کمال خواہانم — روم بگلشن ازان وکہ سرو موزون ست

بچاک سینہ گندم نگر ظہیر و منال
بہر کہ می نگرم پائمال گردون ست

بنازم میکشد جانانہ اینست — خرامم میکند مستانہ اینست
بخوابم میبرد افسانۂ عشق — برای خواب خوش افسانہ نیست
سر و کارم بزلف و خال ست افتاد — بمرغان تو دام و دانہ نیست
پدر دائم بمجنون پند میداد — گر از حق نگذرے دیوانہ نیست
خراش نالہ ام موے شگافد — برای تار زلفت شانہ اینست
بسوزد شمع گر بے انتظارش — عنایت در حق پروانہ اینست

زیارت کن دلم را ای برهمن ... ز پندار هوس بتخانه نیست
گه دیوانگی آیم سوی دل ... که پندارم ره ویرانه نیست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا نالهٔ مستانه نیست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت ... سرخی این کتاب بخون شفق نوشت
هر شب ز گرد خوان فلک وز نی نشست ... رزق مرا خدای برین یک طبق نوشت
فارغ دمی نیم ز پریشانی گناه ... تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود ... چون از خط شکستهٔ او هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت ... وعدهٔ بوسه باغیار مرا خواهد کشت
بودنم با تو چنین وز تو جدائی بدتر ... هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات ... آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت
یار رقیب تو شدم مختلف از روی فرو ... عار از و داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پردهٔ نقاب گرفت ... ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سرِ خواب سحر شبیخون زد هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم سپیده‌ست ماه پاره‌بند شوق چگونه جای بدامانِ آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلفِ تو نافِ آهوی چین ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت

به بوسه از لبش دل نمیشود سیراب چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزایِ لبِ خویش که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که مے نگرم تکیه بر کسے دارد
ظهیر دامنِ آلِ ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت رخ تو آینه از دستِ آفتاب گرفت

گر آفتاب سر از چاه صبحدم امروز که چون سوار شدی راه نور کاب گرفت

تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من جزیره که مکانِ تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جانِ مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست وجود هر دو درین کارخانه در کارست

تو پیری و عمل نیک شو بجوهر اصل که تار سبحه هم از جنس تار زنارست

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پے کسیکه کشتهٔ عشقی نگشت مردارست

ترا دو مرحله ماندن طریق رهروی نیست همیشه سختی ره بر خرِ گران بارست

دعا کنم چو بحق برادران گویم — شفا دهد یکسی کز عشق بیمارست

بسوی شیر ز فرهاد میرود پیغام — که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ شورش از هیچکس نمی پرسم

ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

ازان عنان مشامم بدست گلزارست — که عطر گل بدماغم چو نکهت یارست

زبسکه گرد کدورت نشسته بر دل من — همیشه آینهٔ من بزیر دیوارست

شهید معرکهٔ او ز زندگی عاریست — کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم — همیشه پای مرا در تلاقی خارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که سحر دیک صبح بیدارست

کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست — هر آنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آینه را طالع سکندر نیست

همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

سروزان آزادگی دارد که بی بار و برست — در گرانباری مشقت نیز سربار برست

اعمی ست آنکه چشمش نقطهٔ توحید نیست — دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست

مردم آزاران جاهل روز پیری بدتر اند — افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدرست

دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیا دار نیست — تا قیاس است گوش سگ بر پردهٔ مرگ خرست

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان — اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیاز همه عاشقان خوبان پریشان میشوند
رشتهٔ تا نگسسته جمعیت برای گوهرست

قابلان راز و دتر گردون زپا می افگند
ارّه در قصد چنار افزون ز بهر جوهرست

هست چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس
جوشش مجلس فروزی در میان مجمرست

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت
کین اشک شبابه یا عقیق جگری داشت

بر هم زن زلف تو بجز باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی
شمعم همه شب گریه بیاد سحری داشت

رفتند رفیقان جگر دار ز منزل
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از بهر که سراغ تو من از خواب گرفتم
حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هر چند درینجا اثرم بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر با شتاب گذشت
ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید
با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهو و سهو و بازیچه عمر کردی صرف
بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم پی جهاد عدو
کنونکه از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت — نمیتوان ز حدیث شامی دو ساله گذشت
ز کوچهای پی استخوان خود چو صفیر — بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت
گلاب پاشی بلبل بهر اشک گلشن بود — بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت
بسینه ام بنگر از سیاه خیمه داغ — مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ردیف — ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت — ثاء مثلثه

در ره سعر فتنش قافله راندیم عبث — پاسی چو آبله در بادیه ماندیم عبث
فضل و نادانی ما در ره او یکسان است — آنچه خواندیم عبث آنچه نخواندیم عبث
دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند — آنچه دادیم عبث و آنچه ستاندیم عبث
هر نهالی که ز دل رست ندامت بر داد — این گلستان که درین خشو نشاندیم عبث
دیده مصرف یا قیمت یاقوت شکست — اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث
سوی مقصود گذشتند سبکروحان بلا — از گرانجانی ما بود که ماندیم عبث

ردیف — قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
اینقدر گنج گهر از سینه فشاندیم عبث — جیم

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج — گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا چو لاله و گل
نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار سحر گشته کساد
ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان که نزد همت عشق
فراز بام کجا (برد) ز رفعت معراج

زبان شوق انا الحق چو این سخن میگفت
که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم
همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سپهر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ
اینست مرا نسبت بطو یار و دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرایش خود را
از لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان
وان سبحه کنم نام تو گلزار و دگر هیچ

هر دائره را مرکزی البته ضرورست
خالیست دران صفحهٔ رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیر ست و مهیاست تغافل
روی تو بود در صحبت اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
برگل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابروت آیا چگونه است
همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست
گفتا که می برد ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست
رو یاد ز پستی فطرت خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج / قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج
دیوانه از جنون ره ویرانه میرود / عاقل کسیکه پا نگذارد بسوی گنج
شهدی از دو مجوی که زهر هلاهل ست / چون مار هر که حلقه زند در بروی گنج
ای چند پست فطرت منکوب تا بکی / بر بام این خرابه نشینی ببوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو آهم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من هیچ جای گنج / دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم / ایدل بپا مدار بویرانه جای گنج
خوف من از حریص فزون تر بود ز مرگ / آری ز مرگ چیره تر است اژدهای گنج
قارون هلاک گشت هنوز از غرور او / آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست / بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دائم حریص تیره دل از آرزوی زر / چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

ردیف

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
اندر جهان به طمع بود آهن ربای گنج

حاء

زهی کرشمهٔ لطفت گره گشای فتح / بپای نرگس مستانه ات دعای قدح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر — بغیر از آن که برد سجده در هوای قدح
بزم می نبود ماه چارده ساله — که ماهتاب پدید آید از صفای قدح
خوش ست گلشن مستان که بی نسیم صبا — دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خنده‌های قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح — مسیح زِ فلک بانگ زد که یا سبّوح
ببخش نامه سیاهان بی بضاعت را — وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
زکوة حسن تو یارا بقدر عشق بنهد — چنانکه جائزه مدّاح گیرد از ممدوح
طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام — خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح
رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن — یکی مفرح دل شد یکی مفارق روح
نظر بر آئینه کرد و گشود عقدهٔ زلف — نگر سعادت آئینه را ازین در فتوح
بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل — نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت خراب صبح — بهتر بود ز نیمه شب زبان خواب صبح
چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت — آری بیک نفس بسر آید شباب صبح
یک لمحه دید صبح ز خورشید گو گذشت — نمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

گل فشان کند ناز شرح چه بارد عتاب از رخ — نگر در شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب ابدل نظر را خیره میسازد — توانم دیدن او را گر بیندازد نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب بهوشی — کف دست نگار خویش را دیدم خضاب از رخ

حجاب پرده های چرخ نیلی تا بکی ماند — چه آید از کتان گر تابد ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون میشوم روزی که از خلوت — بروبم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

ردیف دال مهمله

باد چشمش مست می موج شرابم می برد — هیچم و از جان و پندارم که خوابم میبرد

کاشکی از جان غبار چشم می افشاندمی — کان نقاب افکنده دائم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افکنده است شبها بر دلم — دیده بیننده فیض از ماهتابم میبرد

در شب تاریک هجران ناخدای عشق کو — گریه طوفان خیز و میدانم که آبم میبرد

بشنو ای صیاد اگر آزاد می آری مرا — از قفس بیرون مکن گر اضطرابم میبرد

گم شده اندوه دل در خار خار حسرتت — ای سپاه غم مدد کن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر — باز این در جذب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه ایلم آید بیاد — در شقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن — از دم شمشیر قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد نرگس چون عمر غفلت رفته را — حسرتی از روزگار باطلم آمد بیاد

هر کجا دیدم مگس با لبش شهدی گشته‌اند ‌‌ ‌ نفس شو هم در تعلق مایلم آید بیاد

هر نفس از عمر پا در منزلِ دیگر نهیم ‌ ‌ ‌ اشتیاقِ آخرینِ منزلم آید بیاد

اضطرابِ بیخودیها دیدم از موجِ شراب ‌ ‌ ‌ بی ثباتیهای شخصِ زایلم آید بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاهِ ظهیر
تیر بازی از نگاهِ غافلم آید بیاد

شب سر زلف درازِ تو بیادم آید ‌ ‌ ‌ ریسمان بانی نازِ تو بیادم آید

شفق صبح که خون در دلِ گردون بینم ‌ ‌ ‌ مِی پیمانه گداز تو بیادم آید

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب ‌ ‌ ‌ از زره پوشیِ نازِ تو بیادم آید

کبک دیدم که ز نقشِ قدمت ره میکرد ‌ ‌ ‌ نقشِ تیشهٔ نازِ تو بیادم آید

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من ‌ ‌ ‌ چون ز پوشیدن رازِ تو بیادم آید

زهره حلقه ربود از پی تاب چنگ ‌ ‌ ‌ زلف عشاق نوازِ تو بیادم آید

ناز پرور صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگهِ گرم نیازِ تو بیادم آید

امشب افغانم چها با چرخ بی پروا نکرد ‌ ‌ ‌ آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد ز می فصل گل ‌ ‌ ‌ بوالهوس را هیچکس مانندِ من سوا نکرد

چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده‌اند ‌ ‌ ‌ دیده‌اش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش ماندی ناوشته زانکه امروز آن صنم ‌ ‌ ‌ خواند مکتوب مرا و میل استغفا نکرد

بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نکرد

لب تو راه سخن را بتنگ میگیرد ... سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ چو مهر رنگ بگشاسکے ... ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم چو برگ گل افکنی برقع ... لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
ز یاد رخت دل من در خزان کند بلبل ... سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
صفای چهره اش از آه من غرق شده ... غلط که آئینه از آه زنگ میگیرد
ز تنگی دهنش خنده نا تمام بماند ... ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد

چنان ز تو به کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله چو از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند ... که همچو باده نمک را بخود حلال کند
طمع بوصل تو چون نشد امید بر است ... کسی کند که هم اندیشهٔ وصال کند
عجیب دارم که نشانت ز بو الهوس پیچ سم ... ز مردہ نیز فرشته همین سوال کند
بکوی عشق تو فرهاد نیست پیر و پیشه ... کسیکه از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل سخت یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شدم تا امام بر قیت سحر همنان باده ... گفتم اگر بیاورد هم هر چه باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل ‌‌ ‌‌ آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد

برکشتگان عشق چو تیغ آزمودن است ‌‌ ‌‌ دارد هوای مرده کشتی چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر ‌‌ ‌‌ ورنه برفر عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب ‌‌ ‌‌ بلبل چه عقدها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی ببزم دیده بده ساغر مراد

یاد روزی که نگاهم همه بر روی تو بود ‌‌ ‌‌ سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز ‌‌ ‌‌ بیشتر خاطر من مایل ابروی تو بود

در خراش دل من هیچ مپرس از شانه ‌‌ ‌‌ تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود

دوش ترسایان ز تو دیدم رخ ترسابچه ‌‌ ‌‌ مقصد از سجدهٔ آن آتشکده روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد ‌‌ ‌‌ ابروش مایل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمده رفتم بتماشای چمن ‌‌ ‌‌ آرزویم همه جویندگی بوی تو بود

دو دو بیت را بسوی خرگه مه دیده ظهیر
با خبر شد بربیتی که به پهلوے تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود ‌‌ ‌‌ ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

نخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق ‌‌ ‌‌ همان کمند سر زلف دلربائی بود

بسحر چشم که چسپان شد بشیوهٔ شهرآشوب ‌‌ ‌‌ نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نہ مومنم بطریقت نہ کافرم در عشق
مرا بسبحہ و زنار نارسائے بود

نیامدم بحریم تو بے وضو ہرگز
نشستہ رویم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرار قناعت آر امید
خوشا سرے کہ در رو فاقہ گدائی بود

ظہیر سخت غلط کردے وندانستی
کہ اصل و فرع محبانِ تو ریائی بود

ہجران حریف بخت سیاہم نمیشود
دوزخ حریف شعلۂ آہم نمیشود

خواہم کہ سر برہنہ در آیم بآفتاب
کاسباب چرخ پشم کلاہم نمیشود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آب دگر ز تیغ نگاہم نمے شود

دریائے ہستی کہ حبابش بود ظہیر
کس نیست آنکہ مانع راہم نمیشود

نالہ ام تا کے بناخن کاوش دلہا کنند
گریہ ام تا چند کشتیبانی دریا کنند

پارہ شد زنجیر اگر رم کنم از خویشتن
کیست تا ما را بصحرائے جنون پیدا کنند

چند بکشاید گرہ در بوستان باد صبا
گر نسیم وصل او تا غنچۂ دل وا کنند

بال بلبل را بتار رشتۂ گل بستہ اند
کی درین موسم بسوی آشیان پروا کنند

دور باش از اختلاط نطق تا باشد امان
کوشش صیاد شیر افگن چہ با عنقا کنند

زندہ چون از اہل نسیانیم در معنی ظہیر
چون شویم از اہل خاموشان کہ یاد ما کنند

ز در صباحت ماه کنعان میتواند شد — دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

ز زلف خویشم میتواند کرد — شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگ ظلم از کیش مژگان میتواند زد — کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

خضاب از اشک بر پای گلستان میتوانم بست — صفیرم دلکش مرغ گلستان میتواند شد

فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت — اگر آن غمزه کافر مسلمان میتواند شد

نظر در روز وصل او را مرقع میتواند بست — سوسن بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جایی تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد — ز بیداد توام حرف حکایت از زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا — که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد

چنان بر هم زدی هنگامه شور قیامت را — که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه بیخود خفته مجنون بر سر راه عشق کن — که اشتر ناقه لیلی میان کاروان گم شد

بروی نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند — که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم که این ناوک مژگان بلا کم کرد — دو همت به یکدیگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسد کسی حال ظهیری را بگویندش
که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

بلیتو شب ز سرشک من زمین گل میشود — اگر در آغوشم نیایی کار مشکل میشود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان — آرزوی جان کجا ببریده از دل میشود

کشتیم از باد شرطه روے دارد بر قفا — ناخدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی حاصلست فکرها چو تمکین حباب — چو جه تدبیرها در سفینه باطل میشود

منکه سر نیدر رقیبت را بدست آورده‌ام — از دعای من بحاصل گشته و حاصل میشود

هر کرم کامی میسر نیست از اعدا و دوست — گر عسل نوشم از انشیان ستم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال — آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده‌ام پرخون بود — حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دز نیست — معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم — تا که دست کوته سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی وشان را احتیاج شانه نیست — تا خراش ناخن زار من مجنون بود

شاعر محبوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گر در مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود — اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی مروت از بهائم کمترند — زهر انسان فائده هر خاص حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق ها دریدم طمع را — از لباس تن دلم مایل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد　　جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چه انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر　　سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

Sharp-Shooters

خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود　　از حمایت ناوک خارم به زیر پا بود

بر نمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین　　خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود

از خروش ناله بی اختیارم از حباب　　اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود

رفت مجنون زیر خاک از رشک آهوان　　لاله زار آتشین در دامن صحرا بود

مرکزی چون دایرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای　　دور اگر بیجا بود گردون دلم با جا بود

بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است　　با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر　　در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب فتد　　ز ماهتاب بر خسار او نقاب فتد

حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع　　اگر ملالت او در خم شراب فتد

بود ز باطن مستان دو رشتهٔ باران　　مگر بگردن زاهد ازان طناب فتد

بماه روی تو برقع بقا نخواهد داشت　　چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد

بنزد بوالهوس از چهره بر مدار نقاب　　روا مدار که بر شپره آفتاب فتد

خفاش

به فصل مَی چو شوم مفلس از بهای شراب　　ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد — نزول زهره ز گردون ببام ما افتد
هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند — کجا بفکر جواب سلام ما افتد
زبان مستی ما آن زمان بود ایاه — که از عذار تو عکسی بجام ما افتد
بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم — که ترسم آنکه مباد از کام ما افتد
هزار نامه فرستادم و نشد که یکی — بدست دلبر عالیمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان سید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد — بسینه آتشم از گل او گلستان شد
اگر بآتشم آبی زند بزم وصال — ولی بنجر من نجم شرار افشان شد
چه حاجت است که ناوک کشی ز تیر کش ناز — کمان بدست تو هر کس که دید قربان شد
بهر که می نگرم من ز عشق مے لافد — متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد
مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن — وگرنه صبح چرا با نسیم پرتقان شد

مگو ظهیر بر آئینه نام صاف دلی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

ازبسکه شب صفت چشم تر ما سیکرد — ابر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

زنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دارست　　ورنه عیب همه کس نیز روی افشا میکرد
میگشاید گره غنچه بدندان نسیم　　کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنند
این بلایی که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود　　نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود
دلیکه روز و شب از گریه شست شو دارد　　چرا از آئینه اش غبار کم نشود
اگرچه قاصد از و حرف نا امیدی گفت　　هنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا بمیکده گر در خم می اندازند　　ز من هنوز بلای خمار کم نشود
رقیب دوست ندارد دم از تو بو انستم　　که از تحمل گل نوک خار کم نشود
هزار صید بدام تو آید از عشاق　　هنوز از تو هوای شکار کم نشود
شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق　　یکی ز ناله من از هزار کم نشود
هزار خار غم از دیده با سخن بود　　هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند [همه] نیم قطره عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

خبرده ای دل که یار می آید　　تحمل صبرم بیار می آید
دم سرد شب زمستان رفت　　فیض صبح بهار می آید
می وزد بوی زلف او بدلم　　گوییا از شکار می آید

چون گیاه از زمین حنا سر زد　　یافتم کان نگار مے آید

خود بخود میرود باستقبال　　نقد جان در نثار مے آید

در تماشاے او بکن منعش　　هر که بے اختیار مے آید

آتشے کو نشد نهان همه　　از دلم یک شرار مے آید

آنچه بردند طامعان ظهیر
در قیامت بکار مے آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند　　آتش نیست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده حسنت شده آئینه دل　　اهل دل آئینه را از نظر انداخته اند

طائران خرد از سعی شناسائے تو　　در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز　　کشتگان که بپاے تو سر انداخته اند

کوه خارا ز تف یک شررش آب شود　　آنچه این شعله به آه جگر انداخته اند

شده از قافله عشق تو پامال جفا　　بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار مبتلاے عشق او مرهم نمی آید　　بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمی آید

سیا گستاخ وگاهی شادمانی در کنار من　　که این پرورده غم را بغیر از غم نمی آید

چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی　　که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی آید

نسیمِ زلفش آمد ای ظهیر یک لحظه دم درکش
میگنجی درمیان خود را که اینجا دم نمی‌گنجد

اگر در سینه‌ام عشقِ تو آتش خوش نمی‌گنجد
کرشمه بیش ازین زان نرگسِ جادو نمی‌گنجد

غمِ عشقِ تو چندان جای دارد در دلِ تنگم
که در هر دو سه نشه از باده گلبو نمی‌گنجد

بهنگامِ عتابت العقد هم در کارِ سن ولی
چو خشم آری گره واَنم در آن ابرو نمی‌گنجد

پریشان اختلاطهای زلفش با صبا گفتم
که دیگر در میانِ شانهٔ او مو نمی‌گنجد

ظهیر آئینه هم گویا ندارد پیش او قدری
چو استغنا ز حد بگذشت دیگر رو نمی‌گنجد

از نسیمِ شب نقاب از عارضِ یار اوفتاد
دیدم آن حسنی که دیگر ره دل از کار اوفتاد

خاکِ راهش را بسر کردم پشیمانم که دوش
گردی از آن آستان در چشمِ اغیار اوفتاد

گفتم آن خال از میانِ لفِ مشکین چیست گفت
هندوی از بندِ چین سوی بلغار اوفتاد

تا مرا پیچیده شد در زلفت او تارِ نظر
کارِ من در روز روشن بر شبِ تار اوفتاد

سر فرو ناورده‌ام جز بر بالشِ راحت ظهیر
از همان روزی که با عشقم سر و کار اوفتاد

بر رخت آئینه دائم نگران می‌ماند
دلِ ما نیز بروییت همان می‌ماند

بزبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم
کرده‌ام سودی و آنم بزیان می‌ماند

دم مرد لیست زلیخا چو جوان شد در عشق
کار زهاد دل پیر و جوان می‌ماند

ساز و برگ جوانی همه بر باد برفت | چون نگریم که بهارم بخزان میماند
خود بخورد کسی ازان وارث تو بهره نیافت | خواجه پنداشت که با دور جهان میماند
تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ | دل بخوابست و دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داغی ز شقایق بجهان میماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند | چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند
اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس | که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند
بدرد عشق تو شادم از آنکه میدانم | که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند
ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز | بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بکوی او لب از لبان بر نزد | مرغ چمن بفصل خزان در صحن بستان پر نزد
هر کس بخوان مهربان ناخوانده آید چون مگس | دست ندامت نیست کان شاید بسر نزد
در چشم هر باریک بین تا جا کنی هموار شو | تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزد
سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد | این دانهٔ نومید من از خاک غم سر بر نزد

پروانه شمعی گر شدت شمع ظهیر از عشق او
صد شمع قیمت الماس هم این غوطه در بر نزد

آذر در اینجا کرده

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد | شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

بتیو شب بسکه ابر دیده چون باران گذشت | بر لب دریا حباب گریه ام پامال زد

در شکار حیله هست آنکس که همچون عنکبوت | بر مگس صد دام حرص از رشته آمال زد

شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک | چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس چو آسش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد | که در کمند دلیران شکار می لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب | کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

ز تا امیدیم افزونتر است مژدهٔ وصل | که دل بوعده گه انتظار می لرزد

گمان برم که فشد چون کف چنار بخاک | ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد

بمی زه وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد | ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوی بیا حلقهٔ زلف با نداز کمند افگنی ست | که درین حلقهٔ ما سخت با نداز آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بهار | رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت | چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت امروز بدلجوئی گلشن و سیدانم | کز پی سوختن از شعله آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گفت کان سوخته خانه بر انداز آمد

به دل نوید از آن ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو بجوش آمد

بخواب بودم و او سوی من نظر افگند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهرِ معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او بالبِ خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمدنش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیلِ افسون نیاید
ز زلف پریشانش شبیخون نیاید

دلا لا ابالی از وصل هرچند
صدای جرس سوی هامون نیاید

برد جذبهٔ عشق تا کوه نجدش
اگر نافه نزدیک مجنون نیاید

ملولست نومید تیرِ نگاهش
که گر تیغ بر فرق ریزی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد
وین عمر بکار من نیامد

برگوش کسی صفیر بلبل
در فصلِ بهار من نیامد

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

باد سحر که وزد بر آستانش   نزدیک غبار من نیاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود   الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای می   بی لعل نوشخند تو خوناب میشود
شد قطره های گریه من پایه زمین   باران نرم زود سیلاب میشود
آئینه را لقای تو می آورد بشور   می بر لب تو شربت عناب میشود

هست بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود   از صفا آئینه منظور نظرها میشود
می فتد صد عقد از نو بر دل مرغ چمن   از نسیم صبحدم تا غنچه وا می شود
کی توانم شعله عشق ترا در دل نهفت   شمع روشن از نیاده شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت   ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا میشود
سایه را گر بنگری از شخص نتوان شناخت   بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر   باوجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

چو شبی نعوذ بالله که بفکر ما بیفتد
به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مرا در آورد او ز کرم بسایهٔ خود
بسپهر من از تو هم گذر هما بیفتد

ز تجلی که داری تو ای آن نگار خود بین
که ز آئینه مثال تو بفر سها بیفتد

دل من چرا اشک نشود تو نیز دانی
که خدنگهای تو بکجا خطا بیفتد

چو بجلوه نزاکت بخرام ناز آئی
چه عجب که سرو بنیاد قدرت ز پا بیفتد

ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی
که نشد کسیکه اینجا بهانه وا بیفتد

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد
بملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم
که پای بند طمع خوی اژدها دارد

به عجز تن بده و سغر و چشم شیر آر
که پشه از سر نمرودیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش می سوزد
چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد

ز ناله هر سر موئیم چو تار قانون ست
چنانکه گر مژه بر هم زنم صدا دارد

چو روی آئنه کار سپهر بر عکس ست
که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد

درین مکان مکدر فراز کوه غم ست
بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از مژگان
نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود
سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بسته سودای چین زلف تو است　　چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر از آن میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد　　گلی چون میدمد در این گلستان خار هم دارد
بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو　　و گرنه رشته تسبیح را زنار هم دارد
چو زخم خویش را از وصل او به میکنی بگذر　　که زلف او نسیم طبله عطار هم دارد
پس هر اوج اقبالی بود در پیش زوالی را　　جهان را گر همای هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعار است
صدف خاموش و در سینه در شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد　　رخ من زان بهارستان چو رنگ خزان دارد
بجام آینه از عکس آب و رنگ آن عارض　　تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد
بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی　　که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد
خوشم من کز خرابیهای دل همسایه چغدم　　که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد
رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو　　نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد
دعای من سحر شب بر عرش اعظم کی فرود آرد　　که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من نگرد باخود اختیار ندارد | که همنشین رقیب است و عار ندارد

مگر بمجلس غیری نشسته است امشب | که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو نما داری از کدام چمن | که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بسنت عشق غزالان تمام نومیداند | کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نبرده زال جهان جز دو قرص زر دنیا | مکن سوال که او غیر ازین بدار ندارد

سجود و نیاز ظهیر از اشاره چشمش
که وعده در سخن است اعتبار ندارد

دل ما تاب یک ایما ندارد | چها در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این که چشم نیم نازش | که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر نبود | تجلی جز دل موسی ندارد

ز بس از نیم نازی مست عشقم | سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینه صبح | که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بر حال وامق | خبر از ناله عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهی دست
دگر در دل غم دنیا ندارد

آب و رنگ گل مرا کی در گلستان میبرد | بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

هرچه از باد صبا آید ز عالی همت [illegible] | [illegible] میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او
مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان
نازم او را گر بشهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر را این ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بشنو امشب ناله من بر ثریا میرسد
هرگز آتش را بسوز آه من وا میرسد

گریه ام را در جهان گنجایش ظرفی نماند
اشک چشم بعد ازین زودتش بدریا میرسد

از خرامش می نشیند بر زمین نقش درست
من فدای آن زمین کان کف پا میرسد

دل مثال صید جست از سینه آن شپال
این بیاضی زود زاید دیش بظفر امیرسد

گر مروت نگسلاند جذبهٔ یعقوب را
دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد

راه نزدیکی بدور افتاد ای پیمان شکن
دامن از راه وفاداری بعنقا میرسد

دیدهٔ انصاف کو عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس محزون و تنها میرسد

عاقبت با من نوید زین تحمل میرسد
بعد از آسیب بستان نسیم گل میرسد

می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین
هر که پای او بدامان توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را
ناله ام در کوچهٔ منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند بیابان زمین
تهمتی بر دفتر دوشیزهٔ گل میرسد

چشم امید از جواهر میرسد به هم نه ظهیر
صبر کن گردی ز راه سم دلدل میرسد

تا بر آئینه در رحمت گرخت وا میکند
خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشهٔ رندان نمی باید شکست
با دلِ ما آنچه طعنِ ناصحِ ما میکند

بر دلِ سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر
آنچه سعی کوهکن با سنگِ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آیتهٔ آسودگی
هر که گوید کارها را کار فرما میکند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر
تا ابد دریوزه از چشمِ ثریا میکند

سالها در انتظارِ ناوکِ نازم ظهیر
باز پنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامتِ آن را تمنا میکند
آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشمِ جانستانش دلفریب
آنچه سحر سامری با قومِ موسی میکند

عشق رهبری کی چشاند تنگ ظرفان را که چرخ
آبِ تلخ شور را در کار دریا میکند

سبزِ موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر یادی از آن سروِ رعنا میکند

یاد کردم از شهیدانِ تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشقِ تو اعجازِ مسیحا میکند

دیده کا یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند
نارِ یوسف آنچه در کارِ زلیخا میکند

لذتِ خارِ مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
پنبهٔ داغم ز گرمی کارِ آتش میکند

محرمِ اسرارِ زلفش میشود بادِ صبا
خاطرِ سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آن رشته است / کز طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند

یاد گیر از اهل همت معنی توفیق را / اعمی از روشن روان منع عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر / هر که فکر نیزه اندازی اسپ دمنرش میکند

جلوه که سرو قد او باغبانی میکند / نخل پیری را ز نو میل جوانی میکند

از نگاه مست و از رنگ لب لعل او چشم علاج / چاره من در شراب ارغوانی میکند

خاطرم جمعیت از دل گرچه بست افتاده ام / زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند

کاش مرهم من کردمی او را که بی جام شراب / بر سرم دستار من آشوب گرانی میکند

رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود / خرم نازا او رخم را زعفرانی میکند

بلبل از خاشاک بالش کرده و باد صبا / تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او برمن چه آرد ظهیر / چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش فتنه ها در ملک ایمان میکند / آری آری دیو حیلت با سلیمان میکند

در دلم از خط سبز خود سوادی و ملکیت / کین مثال گوشه مشق خط ریحان میکند

تا تمام از دست او چون گل گریبان میدریم / بسکه او چون غنچه از ما خنده پنهان میکند

چون بیارید از دل اشک بی دیده خونابه خور / قطره بی رنگ را ابر دیده باران میکند

از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد / هر که را بر سفره خود عشق مهمان میکند

رشک برادران بزلیخا کام جستن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من بیت احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدل طور میکند — زان چها بعاشق مهجور میکند
گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق — خوبیست آنکه در دل متصور میکند
از بسکه کاسه سرم از عشق پر صداست — هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند
یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر — در دیده کار نشتر مور میکند
بی شهد التفات شکر خنده اش نفس — در سینه کار ناخن زنبور میکند
ای پای چشم مست تو بر این دل حزین — چون باده جای در رگ مخمور میکند

ما طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آئینه منظور میکند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند — کبوتری که صفیری به قعر چاه کند
بسوی آئینه آورد روی خود نتهی بیند — کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند
هلال میشوم از شرم مهر رخسارش — دمیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند
بخانمان دل مردمان چه خواهد کرد — که سر به خانه چشم ترا سیاه کند
بکشته لذت تیغت اگر رسد عاشق — همیشه بهر همان آرزو گناه کند
هلاک صبر شهید توام که نتواند — ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند
یقین او به توکل تمام نیست ظهیر — کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد — تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق برداشت ز من نسخهٔ دل سوختگی — سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینهٔ رویم بود — عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد — چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب چو چمن گل میخیزد — جلوه از سرو رخت میل به بالا میکرد

باز رفتیم به سرحلقگی اهل جنون — که شنودیم که این سلسله بر پا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد — مرا از تیره بختی سر بسر کرد

بنازم نور خورشید رخت را — که نتواند کسی در روی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم — سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میگشاید — ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین چه حیث
که بر ساخت حجاب بر روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان سوی بماند — گل امید صبا منتظر بوسه بماند

باغبان پرورشی داد بهر خار گلی — نخل این تربیت است که خود در ره بماند

عشوه دید در آن نرگس از حیرت آن — چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامت در باغ — سرو بر پا ستاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلا ست ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تگاپوی بماند

دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد — دیده در اقبال عشقم اشک غماز آورد
بسکه سیراب است نخل قد ز جوی آرزو — در گلستان محبت میوه ناز آورد
رشته جاسوس نگاه و دیده با ناز نیم نگاه — تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد
جذبه ایمای چشم عشوه سازش بر فلک — بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد
قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش — گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد
ناله عشاق گردد راست از قانون عشق — گر مغنی از رگ من رشته ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شد شده باشد — گشتم ز فراق تو دوتا شد شده باشد
ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم — در راه وفای تو فدا شد شده باشد
احوال دل خویش نگفتیم بزم وصل — او ناز نمازی که قضا شد شده باشد
تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور — دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نواساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد
صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از شانهٔ مژه
نور نظر بدیدهٔ ما تار تار شد

زانجا گذشته بر دل بار خنده میکند
هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه در وصل
از دل بناگوش در او نثار شد

در دست اهل بخیه بسر رشته دور باد
زان سوزنی که سعی نوک خار شد

از فیض عشق آبله بر پای عاشقان
پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر هوس پروانه عندلیب
گل شعله گشت و شبنم روی شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر ز نور شود
سرشک من چه عجب در و بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سؤال عدل کنند
که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته بر آرم ز جنبش عرش
بناله که هر انیمشب غرور شود

نظر بر آئینه انداختی و می ترسم
که آب آئینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی نازم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزمم امشب ز آن تبسم شکرستان میشود
کی نظر و یک لب و پسته خندان میشود

پرتو فیض ازل کی میرسد بهر خمار
مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص ریا زاغ دلم مردانه آ
هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی ها مطلب است ‌‌ پس چرا بر حسن او آئینه حیران میشود

نیست راه وهم تا فرجام بردریا عقل ‌‌ کی بافسون سامری موسی عمران میشود

تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب ‌‌ لولوِ دریا حسے بیتابِ تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشانے که من دیدم ظهیر
بوی از بادِ صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند ‌‌ بسته دام کیست دل با که نیاز میکند

بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم ‌‌ مطرب غم رگِ مرا پرده ساز میکند

همچون که نیشتر برگ فسرده میزند ‌‌ آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند

در شب وصل ما اگر با نشود چراغ من ‌‌ عشق تو قرص ماه را دفعه گداز میکند

کرده دلم ز زلف او شکوه بخت نارسا ‌‌ سوئی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا سیر دوم امشب بگلستانی چند ‌‌ تا گشایم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو سودای جنون میکشدم ‌‌ نیست هر حلقه دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد ‌‌ زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر یکی در کفِ صد جذبه عشق است اسیر ‌‌ گر سراپا بودم طوق گریبانی چند

سیر دوم از جهت تخم گل و رشته تاک ‌‌ من بلبل بشفا خانه دهقانی چند

گویا وقت شبیخون زدن ناز آمد — دیدیم از دو صف آرائی ترکانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال دل بی‌سر و سامانی چند

هر نیم‌شب چو نالهٔ من میشود بلند — چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان — هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام عاشق — آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند
مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفتهٔ — اندیشه میکنم که صدا میشود بلند
در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو — هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند
با سایه جوی او ز پی استخوان ماست — منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز میشوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلّی نمی‌کند — پروانه را بشمع تسلّی نمی‌کند
دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است — جز معرفت ز عشق تمنّی نمی‌کند
حسن تو آنچه بر سر ما میکند بناز — مجنون شنید و گفت که لیلی نمی‌کند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت — در مکتب تو کسب الف با نمی‌کند
ناز و نیاز عشق با پای معنویست — این نقطه را حروف تهجی نمی‌کند
کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را — در حق طفل هیچ مربّی نمی‌کند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو منادی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند	مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند
از اختلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش	بدمستئی که مردم هشیار کرده اند
صورت پرستها واله گل مانند مست	کاهل نظر مناظره با خار کرده اند
از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام	اصحاب عشق را همه بردار کرده اند
تار نفس بود شتر نفس را مهار	آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند
مرغ چمن ز راز دل ماست باخبر	زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

قمرے مگو ظهیر که بر سرو ما کست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد	سواد زلف و نیش سودهٔ سرابم کرد
سپهر بوقلمون درمیان یکرنگان	مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد
عجوزه دهر مرا دید با دل بیدار	بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد
بوقت مرگ توان گفت گر گنه نالم	که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد
بگریه کردنش درگذر بردم	فلک لذیذ ترین لقمهٔ حسابم کرد
لیک نگنده مرا از شمردن سرپوش	چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد
بهجر یار تو عشقی رسن نماند ظهیر	که عقل دید و تصور بماهتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در هجر تنم صورت دیباست که گویا
بر بالش غم شکل مراد دوخته دارد

منعم کند از گنج لبش دانهٔ خالی
تا آنکه به چین تو نو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند تمغهٔ داغش
عاشق چو گل این لخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند
آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند

زنده کی صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

من همان از تلخکامی زهر نالی بدذاق
دایه ام بار دگر گر شهد بر شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تیر
کعبه او کاش رندی چشم شبگیرم کند

سازگاری هجر از انم تا کند ویران مرا
رد عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از انتهی لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی بینم که زنجیرم کند

هر که بمن نظاره مستانه میکند
عشقم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد مگر سواد پریشانی مرا
شادم گهی که گیسوی او شانه میکند

گویا گل مرا ز ازل از پی سرشته است
خاکم اگر کهی گل پیمانه میکند

غافل از آنکه روغن عشق است در چراغ
شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند
نالهٔ بی اختیار از ناشکیبی میکند

اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم
هر کجا می بیندم با من غریبی میکند

روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند

کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن نگار
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

باوجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی میکند

گر رود سیل غم از چشم تری بر خیزد
نیست ممکن که شرار از جگری بر خیزد

نفس خود ابسرم میزند آن خواب آلود
هر که از بانگ خروس سحری بر خیزد

خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد
مرد حق کی بصدای دگری بر خیزد

دل چو از عشق جدا شد بفنا برگشت
مثل آنست که از آتش شرری بر خیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری بر خیزد

بیتو شب از دل بالخته خون میرود
از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود

کس بآسانی بغیر او بیازار وطن
حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود

بر رگ لیلی بود نصاد نوک نیشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد
کشتی عاشق ز بحر شرطه و اندرون شود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا بآب محبت سرشته اند
تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض عشق رشتهٔ عقد ستاره ام
تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم
از بس مرا بآتش هجران برشته اند

ما را برات رزق ز کرمان بریده شد
زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دار او ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا می آید
نکهت یار جدا یار جدا می آید

هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار
تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید

آهوی سرکشش بسکه بمن رام آموخت
دل از این سوخته یکباره جدا می آید

بلکه پامال حنایت شده ام بار دگر
هر شب از تربت من بوی حنا می آید

محمل ناز تو میل سفری کرده که باز
هر شب از تربت من بوی حنا می آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند
بر فلک ماه نو انگشت نما می آید

بوریا را کفنش کرده در آتش فگن
زاهدی را که از او بوی ریا می آید

تا توان بر تضرع بدعا کوش ظهیر
که اجابت بسر راه دعا می آید

بگوش من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید
مرا در دل خیال اینکه از میخانه می آید

نمیدانم که این بزم از وی رشک‌ست یا شب
که در گوشم صدا از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو در خانه می آرم
تصور میکنی چندلیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بو بینم عجب دار الشفایی بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببوی دانهٔ خال از کمند زلف افضل
بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض ناله ازین و یار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بیفشان که یار می آید

گهی که در کفشم هر دو چون ز یک جنس اند
بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
بکار من چو نیامد چه کار می آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند
ز دست و بازده در خون کمان چه پیدا

بخاک تیره فگندش ز باد دستی خویش
خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا
تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسیکه خفته بردی سریر عزت و ناز
شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هران کسیکه ز سرمایه تندرست بود
شکسته بالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پرسم
که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندی که ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود
پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از دستم
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

اینچه حسن است که صد بارت اگر می بینم
در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست
هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد
بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض
آب در ظرفیت آبله گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید
لیک زانیرش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره نروید پسر امرد را
نقره تا سکه نیابد لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من همسفر شود
طوفان نوح در نظرش مختصر شود

یک شمه از شفا و اشارات چشم یار
افشا مکن که مبتدیان را خبر شود

شرح مطول سر زلف تو بهم شکست
پنداشت دل چو رفز لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم ازان نگر
عمرم بفکر زلف درازت بسر شود

خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته
دستم بدر سرو تو طوق کمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر بشود عقیق
پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بشنیک که او بقافلهٔ فیض میرسد
هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست
گر آگه از شتاب حباب و شرر شود

ردیف

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ذال معجمه

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ
نگر که رنگ سر شکم دهد نشان کاغذ

مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش
پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ

ز بهر نامه کبوتر چه حاجتست مرا
که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

نگر ببال سمندر نویسم این نامه
که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

زبسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان بریم که نماندست در جهان کاغذ

سزای او چه ندیدم در انجمن کاغذ
برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند / ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

و از تیر حوادث نگاه میدارد / کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست / چرا که حمد نموده سپر سخن کاغذ

ببین صلابت نامی که از تو فتنه شود / شود بجای که چون جلد کرگدن کاغذ

فرنگیان به بت آزر چو متهم کردند / شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر / عجب مدان که نماند بدور من کاغذ

ردیف را مهمله

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر / ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند / چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوشان اندر طشت / تو انتقام ز گرشیوز شراب بگیر

نوید رحمت بخشش ز جام می بشنو / صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بردلت زند ناخن / نوای فیض افزا ز صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از غنچه / سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است / ز رشحه کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری / عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می‌طلبی / ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار — حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار

تا آنکه تابهم دلی از انتظار گل — گویم همین که توبه ما را چه اعتبار

در بزمش از هجوم رقیبان مدار باک — در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار

بلبل فسانه سنج ز ایمای غنچه هست — در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار

گفتم اگر کنی برقیبان تمام نیست — با این گروه خیره بلا را چه اعتبار

ما را خرابه است درو چند پاسبان — بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن پا را چه اعتبار

هر جلوه کز سرو تو آزاده که دگر — هر قطره سرشک من افتاده دگر

مشاطه دل ببند که خود شانه میشود — زلف از خراش ناله دل داده دگر

خواهد چه دستگیری افتادگان کند — افتد ز شوق سرو ی آزاده دگر

چون اهل بزم مستی من نیست گوئیا — ساقی کند بساغرش از باده دگر

آبستن است دهر کز اطفال حادثه — هر صبح در کنار کشد زاده دگر

اینجا بسته نیست کوچه ز نظم معنوی — منزل یکی و هر طرفش جاده دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجاده دگر

هر آنکه ساختگی بدر ازل نشود شعار — بگو چه چاره سازم بچرخ کج رفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش	ز هیبت از نفس من برون زند منقار
بدان رسید که از دیده سر برون آرد	ز بس خلیده بپا نوک خار بر سر خار
نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم	از آن گره که بکارم فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
ز بسکه سوخت بپای چشم سرمه دار

مده فریب من ای دل ز آب رنگ حریر	نمیشوی لوح ضمیر از سوج حصیر
چو تیر ناز گشاده بمن آن کمان ابرو	بسینه کار کند تیر او برنگ سریر
ز قید زلف رها نه این دل پریشان را	دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر
ندانم از چه پراگنده روزیم کردند	اگر بدست قضا بود خامهٔ تقدیر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد	اگر تو خود نکنی این خرابه را تعمیر
ز بس خدنگ تغافل رسیده بر دل ما	توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

بآستانهٔ او میرسم بپاسک قطره
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بچشمت مردم غمخوار خوار	در طریق آزار با بس گشته با اغیار یار
مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح	میکند تیر عتابت بر دل افگار کار
سینه بد جا غمت اندر دل منصور صور	سینه زار عشقت تا بچاک گریبان تا بتقدار دار
کی دهد چشم تو با هستی ناقر جام جام	غیر هشیاران ندارد کس بر آن سرشار بار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اند صفیر
وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا
تندی جوشت فروزد در دل زنار نار

گرچه حسنش برده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

زبسکه لشکر غم در دلم کنند عبور
ز خیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده بیاید شرر زگرمی عشق
چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و بپیچ بران
اثر مجو ز تار گسستهٔ طنبور

ز تنگ چشمی اهل زمان رواست اگر
به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم
فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان برفشاند
یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصلهٔ زن ز مهر یابد نور

ای گلشن جوانی و وی لاله زار عمر
بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم
آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه سیر ویم همه دور گشتن ست
مرکز بوی و دایره بر روی گذار عمر

بر آن مخالفی که در اینجا موافق است
نفرین کنم که گم شد ازو اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست
کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از من قرار می برد آن نازنین سوار ... آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ می‌روم اندر کنار عمر

خوش آنکسی که براهِ فنا بود چون شرر ... امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی ... ز حرص بر سر پر دار اگر گشاکی پر
چو بهره می بری از اختلاط نا اهلان ... بجز شراره و دود از دُکانِ آهنگر
بخود منازکه از دودمانِ بوالبشرم ... چراکه مانده ز آتش نشانِ خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی ... گذشت عمر و نگفتی که چیست زادِ سفر
مگر که دست زنی در رکاب آلِ دین ... که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بینِ تو بنور یقین ... اگر بدیده کشی خاکِ مقدم پیغمبر

ردیف زای معجمه

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

برنیاید صبح وصلش از شب تارم هنوز ... پیچ و تاب غمکده افگنده درکارم هنوز
از برای چاره امّ صد بار پیش آید مسیح ... در رهِ عشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیالِ او تماشا میکنم ... همچنان بر روی مشتاق دیدارم هنوز
در جهان گر در تعلق راز خود افشانده‌ام ... چون بخود وا میرسم گویا گرانبارم هنوز
سایهٔ با من نمی آید بنزدم وصل یار ... در حریمش نو خناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده ام — لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز — خاکروب دیر و در بیت احرامم هنوز

منکه سودای مزاج از نکهت آن شانه ام — تا چها باشد ز زلف او سرانجامم هنوز

زانتظار آنکه باز آید جواب نامه ام — می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهایی کنج قفس — منکه لذت بخش دل در اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانهٔ خامم هنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز — سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از دوش تا بگوش — در بند ابروان تو مانده کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افگن است — در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

تا خون گرفته از سر جان گذشته ایم — پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بذلش خدنگ غمزه و تیغ تغافل است — بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

[illegible] بر دل پر بلا ظهیر
تا هست تیر غمزه روان در کمان ناز

نیاز جلوه رود همعنان جلوهٔ ناز — چو سرو در رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی ببال عشق بود	که شمع از پر پروانه میکند پرواز
بروی زر نزدم همچو سکه نقش طمع	فلک بکوره غمم گرچه آردم بگداز
بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو	دهان ساغر از آن مانده تا قیامت باز
رسیدن تو بجای که کس بدان نرسد	هزار سال اگر آرزو کند پرواز
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا	نگر رسم بکنارت شبی بسرشته ناز
ز بس گداخته عشقم اگر بخارم من	رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

ردیف سین مهمله

ز دور کوس ثریا بکوفت سیم نوس	ز جذبه کرم خود مکن مرا مایوس
ز درگه تو چو دورم خدای میداند	که بی ریاض حرمهات چنینم بکبوس
چو روضه آنکه اگر پی بنهی نکردی منع	برقص آمدی از شوق شمع در فانوس
از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت	سپهر نام نهادش از این شرف پابوس
مکان چو بال گشاید ز نور قبه او	ز خط و خال شود غیرت پر طاوس
سپهر پیر چو طوفت کند جوان گردد	سزد که بار دگر طی کند ره معکوس
ز جذب طوف تو بر عاشقی که شد دلداد	ز اشتیاق رابطه برخیزد از کنار عروس
کسی که همچو من از طوف درگهت دورم	بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس
هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد برو	که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس
ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی	غریب خاک خراسان شهید خطه طوس

چون گل اگر ز غم همه صد چاک بر لباس
نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس

بر روی سینه چهره‌گشای خیال اوست
چون کلک سو همیشه کنم بر نشان حواس

چشم رصدنشین بسطرلاب طالعم
وز ارتفاع شمس نگر کردم اقتباس

آئینه دار انفس و آفاق جوهرم
گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست
گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نیاید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس
کم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او
هم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب
شب رو طرار خیزد چون بیار آید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم نقشب از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نمی‌بودی جرس

آنچه من دیدم ز انبای زمان خود ظهیر
جویکم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف یار بترس
طمع بمهره اگر میکنی ز مار بترس

خوش نشست زهر عتاب آنکه میکشد دردم
ز تیغ گشتنگی تیغ لطف یار بترس

دران دیار که دربان درد یار بود
اگر تو صاحب دردی ازان دیار بترس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار
گرت بود غم فردا ازان خمار بترس

خوش است کیفیت مستی طرب امروز
تو غرق بحر غمش باش و از کنار بترس

چو چشم ز مستی غمخوارگان مترد امن
ز پاکبازی شوخان هوشیار بترس

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

داشتم روزی که من هم شور و غوغا در قفس
تنگ بود از بلبلان ز ناله هم جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود
همرهان رفتند ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستیم
گرد بار افشانیهای اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش
میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم با و ناله کار عیش تنگ
هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من
میکشم از دست صیاد این تمنا در قفس

اینکه با یاد چمن صد روز و شب را میکنی
میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس

دید چون در دیده ما عقل موج گریه را
در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش چه باز اینگه شنید
زین حکایت کوه در دامست صحرا در قفس

از پی دلجوئیش پرسید کای طوطی زار
بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس
کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چندمی پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست گه در دام ار گیرد تمنا در قفس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سر رشته جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است
بحثی از موی میانت بمیان ما را بس

با سپیدی که اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی ز کتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمه کعبه روان ما را بس

آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم
روز حشر ار بگذارد بزبان ما را بس

اگر شود لطف تو شستا بدر تو راه ظهیر
ناوک غمزه ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه رخس پوش و پاکدامان باش
بناله همنفس بلبلان مستان باش

ز خود بری شو و عریان در آنجا که تن
درون جامه گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر خنده بگردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آنجا که خود هیچ چو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان سوختگیست
چو سرمه واله یار سیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه غافل باز
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش   تا بزاهی چله همچون کمان در خانه باش

نیست در درس محبت لام امر لای نهی   سازگار عشق از یک ناله مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل   آنکه با عقل آشنائی عشق گو بیگانه باش

بر مدار از دامن عشاق او دست طلب   شعله آهی بهر جا پر زند پروانه باش

نشئه سنج ناز او را احتیاج جام نیست   باده چون او میدهد گو ظرف دل پیمانه باش

جهل ناجنس میگزد عاقل غم خود میخورد   تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش   بلا باشد اگر گیرم در آغوشش

گلش از نازکی افگار گردد   گر از شبنم کند آویزه در گوش

بجنبش خواب خوش از جوشش فتنه   مشو از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه و در پاش افتم   کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس   ندارد نزهت خلد بنا گوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج   که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز   مزن نیش نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم   که آب حسرتم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را   ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش / بلا بر بناله دارد فتنه رم کرده آهویش

بسان آینه سیماب ماند از بیقراریها / که باشد خشت دیوار تماشاخانهٔ رویش

اگر چون شانه صد جا ارّه بشکافد سراپایم / دلم را کی سر و پیوند گسلد سودای گیسویش

ز حرف ما نظر بر دوخت نباشد کمتر از دامی / که می‌پیچد پا سست و پا خویش از تندی خویش

نگاه رم براه دائم لب اشاره در حریم او / که در دربانی او صاحب نازست ابرویش

تقاضون همیشه از شب خود بازمی‌بندیم / بمن هم سو به میگوید مرا هر نازی ابرویش

بهای من ظهیر از تنگ‌چشمی کم نمی‌گردد
که گوهر یا گهر را آب تاریکست در خویش

بچشم تر زده چشمم رسیده آهوی پیشش / که رم نمیکند از حلقه‌های گیسویش

ز پشت آینه سیماب میچکد چون موم / چرا بیخ تو افتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در خیبت نشسته حور بهشت / مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بهر بشیر نیست / که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن / چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که بشکند بقد سرو او هم آغوشی / بغل گشاده هوا گرد رو بر پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نماره شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه دائم فاش سازد راز پنهانش / چه پرواست اینکه دائم سر برآرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر ره دلها بنماند ز بس هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش

شه او راست دل را گر کند از من نگهبانا من و شوق نگاه او و دل سودا فریبانش

لب او هست داغهای سینه ام پرواز می آید شود باغی که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه سیم اگر به امن سینه صافی دل
کی ماند با غنچه نزدیک وگر دیده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش

از ذره تجلی طاقت ز طور بر خاست آئینه سخت جان هست با پرتو جمالش

بیخواست غنچه گویا از تنگی لب او دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب و آمد در بزم جان نثاری فرصت شمار آید دیگر بده مجالش

دیوانه که حیران رو آورد بدیوار گر هست صحبت او البته با خیالش

بر ریچه هر که دیدی رنگی نشسته ز نها کوتاه ساز دستا از من بپیر جالش

مانند سینه صبح کز مهر میشتر بزد دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی چه آتش

از خون خود چو باده پریم بجام خویش بادور کن که گیرم از آن انتقام خویش

زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه میسزیم از حلقه های زلف تو بر دو ز نام خویش

در دیگ عشق سوخته ناپخته ام هنوز شرمنده ام ز خویش و ز سودای خام خویش

شد بدل که منفعل از روی فاصدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از پندار خویش ... چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

ای که از نخوت مربع می نشینی بر بساط ... غافلی از گردش پای خود و رفتار خویش

بسکه از مرهم طراوت رفته در این روزگار ... اشک من خشکیده می آید بر اطوار خویش

تا نگردم پی بد و گستاخ اگر نبود رقیب ... روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش

این بلا را از سرم وا کن بیک پیمانه می ... سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

اینقدر گردد زمن سفتم سخن فهمی نبود ... یوسف با لی زلیخا مانده در بازار خویش

تا مگر یابم ظهیر از پیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگ است بیا او زمن اندر فراغ خویش ... گز اختلاط خود شده سوی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی ... کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گل از حسن خویش در آئینه بنگرد ... هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش

پروانه گو بسوز داز رشک گو بسوز ... در بزم غیر چند نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

ردیف صاد مهمله

اسیر عشق تو گشتیم نیست روی خلاص ... اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم را هوای بیرون نیست — چو از شگاف قفس مرغ جستجوی خلاص

جهان بر اهل جهان گویا چو زندانست — که نیست بر لب‌شان غیر گفتگوی خلاص

به هر طرف که روم آسمان محیط منست — کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

ردیف	هزار شکر که آمد ز جوی سیر تهی ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص	ضاد معجمه

چو بی نقاب نماید به بوستان عارض — گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض

فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح — چو از حیا شود اورا عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چونکه می‌بینم — کناره کردی زلف تو با چنان عارض

ز راه دیده دلم جمله حرف رو تو شد — نظر به دیده چه بار آورد ازان عارض

ردیف	ظهیر در دل شب آفتاب می‌بینم که روز روی شب زلف ست در میان عارض	طاء مهمله

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط — پس چرا شد وعده نامهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از لخت دل پرکاله‌ها — دست گلچین میکند در بوستان من غلط

سوختم از هر دعای خویش یک بیگانه را — بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت دل بیرختیم بند پشت گل — عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

	آنچه از بیگانه یادی داشتم در دل ظهیر چون بدانستم شود از وی گمان من غلط	

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط / خواهم شدن بسیر چمن اهن الصراط

می خور درین دو روزه که فردا برون رویم / زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

از بس رسیده باز ز نامحرمان خویش / در آینه نمی نگرد جز باحتیاط

آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر / زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

ظاء معجمه	رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب تا با خیال تو ننشیند باختلاط	ردیف

چو شیخ باده مرا این فسون بدم واعظ / که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ

حدیث تو بشنیدن طریق مستان نیست / اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا / چو شیخ می بچمن گر نهد قدم واعظ

عین مهمله	دعای بی اثرست و اقامتش نکند ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ	ردیف

کسی که سیر نشد از شکوه فلک تشنیع / تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را بصفاتش کمال نشناسد / گر حق و قادر و مختار [illegible]

درین زمانه بغفلت خریدگان هستند / که بیکنند به بیداد [illegible]

مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی / ز روی صادق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هر تن پرست بی پروا / که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع

بمکر و لاف فرومایگان ز راه مرو / که نیست جز [illegible] جهان [illegible] بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشدی که سید اوست — که شان او بعلوست و قدر او رفیع
چنان کسی که بود پیشوای هر دو جهان — چنان کسی که شناسند ش از شریف و وضیع
چنان کسی که بود شاه بیت هر دیوان — که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلایق ست و شفیع

لبش چون غنچهٔ تصویر خندانست در واقع — سخن زان غنچه مرد اربد غلطانست در واقع
چو دستم کوته است از آن کمر از رشک میمیرم — که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع
خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزهٔ خطش — هنوزش سبزه ندمیدی و ریحانست در واقع
ندارد رتبهٔ چندان که ریحانی انم آن خط را — خط دور عذارش خط قرآن است در واقع
ز گرمیها تا بالان چنان افسرده می بینم — که برمن تیر فصل زمستانست در واقع
ز سیر چار باغ از دیده ام زاینده رود آمد — صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من مجنون ظهیر امشب از شوق نجد میگفتم
که جای خلد جای راغ بیابانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع — که خسروان همه اند را مطیع هست و مطاع
که گر بحکم من آید تمام روی زمین — سرم فرو ننماید بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن بدیگری بخشد — همیشه دست به بیت آورد بدین انواع
خوشا شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند — کنم ترانهٔ سوزندگی برقص و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشه مَی | بگوش هوش نهم از نصیحتِ منّاع
نشسته منتظر پیک کاروان رحیل | گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع | گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع
بایدم مُردن اگر خاموش گردم یک زمان | گرچه بگشایم زبان در گدازم همچو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم | چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام | زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است | روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکسترم خاری نشیند بامداد | هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

ردیف غین معجمه

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ | توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ
پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز | دلا تو هم جگری کن بریز می با یاغ
مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنی است | که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ
چنان بذوق وصال تو میروم از خویش | که نشنود دگری نامم از زبان سُراغ
بهار طبع ظهیر از شکفته روی شبستان | وگرنه نخل خزان دیده است درین باغ

ماه خندان شب هجران من ای یار دریغ
موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

بهوای تو حریفان همه در میکده اند
بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

ناروائی سخن بین که اگر صفت دهم
کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند
پا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ
با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من نتاج صلب مجنونم رقیبا زاهد من
بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد
کس چنان روشن نماید شب چراغ از شب چراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پیچم ز بهر عشقا سراغ اندر سراغ

ردیف فا

دو کس را نیست باهم سینه صاف
دلی هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر رویش
چو صبحم در مقابل آئینه صاف

زدوده اختلاط توبه کاران
نشد با من شب آدینه صاف

صفای باطن از پیران طلب کن
نیابی جز مئ دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
باهم نیست با وی سینه صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت ولاف
بطالبان طلب نیست بوی از انصاف

بلی نمائش و آراستن مرو زاهد
مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف

تعلقات چو دردی ست دامنگیر
ز دُرد اگر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از پی مجنون سوال عشق کنید
عیار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی تبو بنزدیک ست
مرو ظهیر بنزد خورندهٔ اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف
کوته نشد حکایت بست و گشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند
روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیزتر بچه هندوی خال او
کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در دام حیله قصد دلم داشت سالها
شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع
در هر دقیقه روی دهد باد از زلف

غافل از انیکه عطر فروشی کند بباغ
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید بر ویش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف
امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود
هر آنگهان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای نالهٔ یک بلبل سحرخوان باد
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ژاله و هم قطره های اشک یکیست — درین زمانه مساویست قدر دُرّ و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند — چو بخت لؤلؤی مکنون شکست قدر صدف

زهم‌نشینی خوبان رقیب را چه کمال — نمی‌رسد زمه و زهره ذو ذنب بشرف

ردیف — سخن ز رزم محبت بگو مترس ظهیر / که یادگار تویی از گذشتگان سلف — قاف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک شماره شق — چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می‌طپید — از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین — بستر خواب اوست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا — نعت تو در کتاب‌ها ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان‌نشین — همچو کلیم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت — ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیده لطف برگشای — بین که ز جور ظالمان رفته شرع دین نسق

گر تو بمسند شهی صیحه عدل در دهی — نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او / خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل شفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق — چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسسته — بر تار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دلِ چاکم بکند بخیه نمایان — سوزن شده بر رشتهٔ گیسوی تو مشتاق
بادِ سحر از کوی تو در باغ نیاید — تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعلِ تو شکرریز ظهیرست چو طوطی
بر قندِ لبِ لعلِ سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه ام نه از عشاق
ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین — بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق
بروی آفتاب رخت دیدم و ندانستم — که ماهِ طاقتِ من تا ابد بود بمحاق
اگرچه بر سرِ کوی تو عاشقان هستند — ولی منم بوصالِ تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم — نه ساز و برگ حجازم بود نه روی عراق
چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا — چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصلم و شبِ هجر
که شهد و زهر مساوی بود مرا بمذاق

کسیکه خورد می از جامِ ساقیِ تحقیق — ز دستِ جور کی نوشد از شرابِ خلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردارد — کسیکه کوه نشینی نکند چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد — که هست لغزشِ مردانه معنی توفیق
بکنهِ معرفت شبنمی خرد نرسد — چگونه سر بدر آرد ز قعرِ بحرِ عمیق

ظهیر غافل ازین کین سفر خطرناکست — نه زاد و راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سر فرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق — عقل حیرانست در دستان بالای عشق
حسن بالا دست را بالا نشینی از دلست — می پرد دائم ببال خویشتن همای عشق
کبریای حسن را نازم که با این دلبری — نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش تا بشنوی غوغای عشق

ردیف کاف

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک — سر بریده خورشید بسته بر فتراک
رقیب دید بمن نشه های تلخی صبر — که بخت آنرا زبر من همچو مار از تریاک
همین بس است بما عاشقان که تا هستیم — میان سیل سرشکیم و آه آتشناک
میانه من و قمری جز این تفاوت نیست — کز او بسایه سرو است و من بسایه تاک

ظهیر پرتو خورشید پرتو می تابد
بجز تو تم ز فلک با وجود این امساک

مگو بمرغ چمن از نتیجه گل و تاک — گلاب از تو و از من شراب آتشناک
شود علاج رقیبان اگر نه بهر اجل — چنانکه مار بر آید ز عهده ضحاک
چه غم از آنکه لگدکوب حادثات شوم — که سوار بود زیر جاده توده خاک
بزم وصل که در وی نشان صحبت نیست — کجا روم بدر دوست با دل غمناک
چه بلبلی که کند در قفس نظاره گل — دمی قرار نگیرم چو گردش افلاک

ظهیر نقطه سهو است کوکب بختم — بجز تو تم که بهر احتساب نمیکند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک ... ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد ... داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق ... گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب ست ... دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر ... که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

ز بادهٔ ناب چه عشقم همیکند تحریک ... بیار می که زمان بهار شد نزدیک

ببین بقصر سکندر بچشم عبرت بین ... چگونه ملک جهان زنتش زید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچید ... ز بسکه در دل من شد امید ها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز ... که غیر من نشود در وصال یار شریک

بخیر تیم ز فسون رقیب نامربوط ... بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم ... ز بسکه پی تو جان گشته در تنم باریک

بری ز زنگ علائق ظهیر صاف ضمیر ... مثال آئنه حیران شد ست بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص ست و نفس را مملوک ... ز رنج رشتهٔ آمال کاسته ست چو دوک

دم ذخیره گران مثل عنکبوتان اند ... که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست ... بود بتو به اخلاص چون زر مسکوک

بحب آل محمد قسم که اهل نفاق — روند در سقر آخرت بهیأت خوک

ردیف کاف فارسی

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوک

دگر شب شد که ز افغان دل تنگ — ز نم مضراب بر تار غمم آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوشش ناله — نمیگنجد دلم در سینهٔ تنگ

مرا از سنگ طفلان غم همین است — که دیگر بار آید پای بر سنگ

پسند آمد شبم تا دیدن خلق — جدا هرگز مباد آئینه از زنگ

مرا سنگ ملامت رهنما شد — بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان حذر کن
مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوش هجران از صدای شیون تنگ — مساوی ست بزنگ کلیسیای فرنگ

ز هر دل که ببینی بفیض عشق رسد — بکاسه همه سر نیست سفری از فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت — وگرنه پرتو خورشید نیست بر همه سنگ

رسیده همت با لطف تو دست بدست — خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ

صبا چو حیله کند ز غنچه حیرانم — که وا شود دل او با وجود سینه تنگ

به آه تیره شب هجر تا بود زهره — که بسته از شب عشاق تار بر چنگ

ظهیر سوخته دم بسته بر راه فنا ست — شرار را بفنائی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ | کی روا باشد اگر مطرب بنهد از چنگ چنگ

پادشاه سودای سواد زنگبار زلف تو | سر برآید از حبش زادان شهر زنگ زنگ

از ترشرو بودنت افتاده بر مازنج رنج | در تبسم کردنت ریزد ز رشک تنگ تنگ

نقش از رنگ ترا مانی گر آرد در خیال | کی تواند از خجالت برد از ارژنگ رنگ

بردلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند | دور عیشم از دایره سنجم ز طبل چنگ چنگ

یوز رد به بازوی گر کرده بر خرگوش گوش | حجله شهباز تو افگنده است از خرچنگ چنگ

ردیف

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو
جمع میسازم ازان در پی هر فرسنگ سنگ

لام

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل | از خیل گدایان تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان | بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

یارب عشق هوس را که ز دل زنگ نماید | صیقل کند این زنگ ازان آینه زائل

هر جا که ایمن از مهر تو در وجد و سماع است | در عشق مرا بهتر ازین نیست وسائل

یارب چه کرم میکنی ای مایه احسان | کز درگه چو دست نشدم کم کف سائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد | آری چه تو در معرکه شمشیر حمائل

ایمن نتوانند شد از بحر هلاکت | گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان در حمائل

قسم بسورهٔ طه و آیت تنزیل
که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نطق و نه جذبهٔ تو عقیل
که خوب معرفتش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب
مسیح بر در دار الشفای اوست علیل

ببارگاه کمالش که منبع نور ست
نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل

تدبری که محالست بی اشارهٔ او
که در بروج بود آفتاب را تحویل

تسبیحی که در ایام عمر در همه سال
کشیده هر نفسی با ترانهٔ تهلیل

همین بس ست ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر جبینی شهاب را تبدیل

قاید شوقی از و وقت رحیل
میروم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من
سر زند چون یوسف از دریای نیل

جیب پیرهن رنگ گلشن آتش ست
گر چه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای
سرمه بیسوزد ز رشک چند میل

کشتهٔ او را حیات سرمدیست
چند مردی درین میدان قتیل

خوار او هرگز نمی باشد عزیز
هم عزیز او نگردد ذلیل

جبهه بند آستان ما را بر زبان
بر ظهیر ست از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل
صورت آرائی ست بر وی بار و بیل

حی لیلی جلوه دارد بر بهار / حی مجنون فیض می‌بخشد بنیل
سایه پرور خیال سرو او / بی نیازی دارد از اسباب و نیل
از کجا دارد بدینسان رنگ و بو / اینکه بر بستت می مانند سهیل
گریه را گردم ز مژگان رود بند / خار بن هرگز نه بندد راه سیل
سنج من باریک هاسون کن قیاس / کان نمی‌گنجد نه در پیمان نه کیل

جلوه‌ی چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید بنیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل / من باغبان خوشتیم دارم گلستان در بغل
تار نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا / غنچه در آرد و چمن بوی تو پنهان در بغل
تا طالع خود دیده صبح آینه داری ترا / آید از آن رو بخیر خورشید تابان در بغل
باد نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم / او بوی پیراهن بگفت است بیت احزان در بغل
بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچه / خواهم که او را پروم از شوق پیکان در بغل
در دیده از شوق خیالیت خواب کرده رنگ بان / از بسکه چشم سیکشد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او در پیش نبد دائم ظهیر
داریم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم قرار عشق بنارم قرار دل / دارم غم تبان و نیم غمگسار دل
بر کوه بیستون چو نیم تو تنها شود / از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده تاخت	این طفل شک نیست بجز یادگار دل
باد مراد کشتی دل آه و ناله است	چیزی که آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر ترا آئینه گرد غم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل	مجنون شوق ناله کشد از ورای دل
ای عقل بازگرد که راهت نمی دهند	جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل
دائم بیاد تشنه لبان فرات دل	خون خورده است کار حسن از کربلای دل
تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش	بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل
دانی جواب در ارنی لن ترانی است	نومیدی آورد طلب مدعای دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست	بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله گردست پای دل

تا زیست محبت بود از حادثه گل	محکم شده از روز ازل بر رگ بلبل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه داند	انجان مژه گوشهٔ ابروی تغافل
مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنمائی	نی طاقت صبر است و نه یارای تحمل
شک نیست که از سوزن خارش کشد رنج	هر کس که بدامان بکشد پای توکل
خواهم که چو یعقوب دگر در ره یوسف	در چشم کشم خاک ره صاحب دل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم | از دامن او تا به ابد دست توسّل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او بسر مل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل | در شکوه که بلبل نشنیدم سخن گل
بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد | با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است | هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی است | روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو منسوخ نسیمم که نموده است | آشفتگی زلف تو کو باد زن گل
از موج حیا چین جبین تو به بینم | یاد آیدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که به بزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند به در ذره مرا نکهت جانفزای گل | طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل
حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا | تا که نظاره میکنم بر رخ خوشنمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت بپیه یاسمن | حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل
دفتر برگ غنچه را داده بباد صبحدم | نیست به بلبلان همین صحبت بی جفای گل

کشتهٔ شبنمم ظهیر گرچه نچیده ام گلی
تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم
بار سنگ توبه بر پیمانهٔ مینا زدیم

برکف دست از طمع دون همتان را آبله است
با چو صاحب دولتان بر روی هر شیشه پا زدیم

در حقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود
یا بامید جوانی بانگ ازلی با زدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند
ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گه شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر
کاری از برگشتگی بر ره رو عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم
ترانهٔ نکشیدیم و نالهٔ نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نمانده ز ما
ادب نگر که بدور تو هالهٔ نزدیم

سبک رسیدن آن آهوان شرم آگین
قدم بدیدن دیگر غزالهٔ نزدیم

مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک
مثال گربه کمین بر نوالهٔ نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان نالهٔ نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
کز شوق میکنند زبان در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان روند سوی آشیان هم

زلفین حوریان به ثنای تو سو بسو
در پیچ و تاب ز فرط سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جادهٔ صد جا باختلاف — داد ند هر یکی بطریقی نشان هم

ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار — درمانده در بیان معانی بیان هم

هر جا غمی رسید بسوبیت کنند حرف — هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

همشیره هلال و ماه من از ابروان هم — بستند از نظاره زهی بر کمان هم

تا بر دلی که ناوک قیقاج بیزنند — دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم

با هم ز نار شورش خوبان عجب مدار — زیرا که می چشند نمک از لبان هم

تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد — هستند عاشقان همه شب میهمان هم

هر چند گوش بر سخن خلق داشتم — غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم

حرص و طمع رسیده بجای که مردمان — دزدند ز آشیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

کشاده پستهٔ لب خنده میزند خود کام — کرمیکند ته هم چشمی از کجا بادام

چه حیرتست که دائم ز دیگران پرسم — اگر سوال نماید مرا کسی از نام

شناختم همه کس را و آزمودم من — کسی نبود که بشناسدم درین ایام

بخاک گشت افکند از صدر زین بناکامی — مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

زر گذارد و دامم تا نشان قدم / توان شناخت بیابان کدام و راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست / دلی نمیخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می‌پیچد / که باده ساقی با دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانه خود دیدم / سودای سر زلفش در سایه خود دیدم

چندانکه نظر کردم هرجا که سفر کردم / بر گوش و لب مردم افسانه خود دیدم

در عرصهٔ هر دشمن افتاده دو صد زینها / من گردش گردون را در وانه خود دیدم

هرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ / در جو صله این چند ویرانه خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشود جیحون / لبریز ظهیر از می پیمانه خود دیدم

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم / نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش / سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم

بوصل او چو طپیدن شود فراموشم / نظر بهر دو که دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری / تمتعی ست کزان زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری / گذشت قافله فیض من چه چاره کنم

فگنده عشق چو مرکز میان دائره‌ام / گرم تو دست بگیری چنان چه چاره کنم

شمار محنت عشق تو بیشو انکم کرد / ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هدف دل بنده نرگس ناز آوردم / جان بقربان تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق / متفرق شده کانرا همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید / کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش / تا سگان را همه از توبه نماز آوردم

تا شام دگری راه نه نهاد برمن / بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاش بقانون نوازی ما را / کز رگ جان حزین رشته بساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر / شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام / از زبر نشو و نما دارد تو گوئی ریشه ام

کس نداند ضربت طعن مرا بر بوالهوس / حال خارا را که می داند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بمی بیگانه باشد تو بکار / بر خلاف رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست / گر شرار باده دانم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر / رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم / با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

شکوه شوخی فراز ناله ام ای کاش شود / چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست آن حرز مرا دست همین میگوید / کاش در گردن آن شوخ حمائل باشم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید … بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم
گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر … بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم
ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار … تا بکی عقده کشای گره دل باشم
خانه بر دوش و طلبگار فنایم چو حباب … در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین … وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر … ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بسجدهٔ وطن لافم آن غریب منم … که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم
ز بس بود در تو گردیده است عادت من … چو آسیای رونده همیشه در وطنم
ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر … هر آنچه می‌شنوی از جواهر سخنم
ز بس بود بگریبان دریدنم عادت … بروز دامنه صد چاک سینه از کفنم
منم که تخم گلم سبسطه خار بار آورد … چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم
کسیکه گوش بحرف رقیب کرد بولی … کسیکه پند کسان نشنود بعیش منم

چنانکه عهد شکن گفت ظهیر مرا … توقع آنکه به بند زلف پر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنایش کنم … جان شیرین را بقربان کف پایش کنم
شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او … دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بیخود سازدم چون آینه / از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری / کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

نزد ساقی خورده ام سوگند بالای نجم / گر شراب کهنه بهشت دو بالایش کنم

بو خیالش روبرو گشتم لب از گفتار او فتاد / نکته عشق بوسه بر لعل شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر / گر شود از باده مست و من تماشایش کنم

به بیده پاره های لعل از خون جگر دارم / ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می بخشم بدان رخسار گندم گون / که من این بخشش بیجا به میراث پدر دارم

دلا با کاروان فیض از خود میروم امشب / رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید / ز طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار سیدایم بسوزن بر نمی آید / مگر کاوش که من نوک ز مژگان نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم / شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

کی از ان مستی بدین و دو بخودی آمدم / نیم نازی گز چشم پرخماری داشتم

کی با هیچ خاکساری میتوانستم رسید / در میان اهل دنیا گرو وقاری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم / در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر / همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

من پرتوی ز عشقم و در حسن مائلم — مجنون نجد عشقم و لیلی قبائلم

از من وسیله‌هاست تو آموز عشق را — خوانند عاشقان چو دعای وسائلم

دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق — از این سبب بگردن خوبان حمائلم

من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم — از عشق او چگونه توان کرد زائلم

آئینهٔ مصقل عشقست پرتوش
گفتم ظهیر اگر تو بدانستی دلائلم

وله

هر شب خیال تو را یاد میکنم — خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم

بوئی شنیده‌ام که مگر همره صباست — تعجیل مکن که همرهی باد میکنم

دارم سواد خط تو بر صفحهٔ ضمیر — مشقی ز روی سرخط استاد میکنم

باد غرور را رگ گردن قوی کند — درمان او ز ضربت جلاد میکنم

خون میگشایم از رگ افسردگان عشق — از ناله کار نشتر فصاد میکنم

وحش دلم رمیده و آزادم چه سست — زان روش سراغ خانهٔ صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن بتی سیمین بر دارم — بگردن سبحه از زنار زلفش کافری دارم

بجز آن هم من اگر طرحی بپای عشق میریزی — که من در سینهٔ سوزان کعبهٔ خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که یاد آن عهد آری تو — سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم | چنان بنگر تو ای بی شد که نسیان مختصر دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسر دارم

من از آن وحشیان نوائی بلبلانم | که لی در شهت ولی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی | ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
سگی همسایه با بال همایم | گهی با چغد در یک آشیانم
چه گل نبود الا که عشق خارم | چو نبود باغ هست از باغبانم
هما گرد و سند ریشه از عشق | ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر | غرور توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو | که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد و چنان از عشق مستانم | که جام آب حیوان را ز دست خضر نستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل | اگر با خویشتن میبرد بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران خارستان حقه بازیها | چه چشم افتاد در صحن چمن الوان بستانم
ز دلتنگی بسیر غنچه که آیم بیا حسرت خود | نگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فروزی | ظهیر از این سبب من آرزومند بستانم

بخواب بود و رخش کز نقاب میدیدم | خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح برگردون | غبارِ غم بُرخِ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین ز عشق | ز باده در دلِ خود اضطراب میدیدم

ازان ز باده بُریدم که از هوای نشاط | نشان بیغمی اندر شراب میدیدم

ظهیر بائل شسته و رسیده ام از کوه
که درگه سخنش در جواب میدیدم

هرگه فگار نشتر مژگانش میشوم | گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقده کشوده بکار خود افگنم | آهسته گرد زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوه او را نکو ندید | از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان | از بهر این نگه که قربانش میشوم

گر زهر قهر او همه را میکشد ظهیر
ما کشته نسیمم که پنهانش میشوم

ما طفل ناز بر درِ خارِ زمانه ایم | هستم اگرچه با فلکت آشنا یگانه ایم

تا قامتِ کمانِ فلک در ره است ما | تیرِ قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را | ما تیر ردی ترکش اهل زمانه ایم

هرچند چشم آئینه باریک بین بود | ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک رهِ عوام زبان نگه خواص | دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه بلولیم ورنه ما / بهر گشایشش در رحمت بهانه ایم

قائیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر / کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم / دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم

دریادلان چو حوصله را جام گوسباش / ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم

بر دل هزار تیر جگردوز میخورم / بیرون ز سینه یک سر پیکان نمیکشیم

تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند / کز پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن بکش ظهیر / گوشی چرا بروزن زندان نمیکشیم

آنراکه من بخلوت دل بار داده ام / باری بدوش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش / تخت جگر بهند جگرخوار داده ام

امروز آدمیست از ایشان نمیخرند / خود را بسی بدست خریدار داده ام

آنانکه سبحه را بریا ذکر میکنند / من بهترم که سبحه بزنار داده ام

در زلف او دلم بامانت نشسته است / بار نیست کز فسانه بزنهار داده ام

چرا تنگر که خواب گران سنگ عشق را / راهی بخانهٔ دل بیدار داده ام

زرد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر / فارغ چو گنگ و تکیه بدیوار داده ام

خود را دم وصل تو خریدار ندانم — جز آئینهٔ دیده دیدار ندانم

از خود روم از بادهٔ نازت که ز مستی — کیفیت آن نشهٔ سرشار ندانم

از من بجز از مسئلهٔ عشق نپرسید — دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من و او هیچ دوئی نیست — در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر است
یک جلوه از آن در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم — خار ره خود و بپای خویشم

تیرم به نشانهٔ آشنا نیست — کز بی‌اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزویم — لب تشنهٔ کربلای خویشم

از جذبهٔ خود ربود خود را — کاه خود و کهربای خویشم

زین شعله وجود من شراریست — بی عشق تو در قبای خویشم

جوهر دل کسی اگر ندارم — شرمندهٔ ناله‌های خویشم

از غیر مدان ظهیر کز عشق
خود سلسله‌بند پای خویشم

خبر ز نسیم اعتباری ندارم — خبر از خزان و بهاری ندارم

بغیر از شقایق که با داغ روید — پس از خود دگر یادگاری ندارم

بچشمم نیارد صبا خاک کویش — بسی شد که قدر غباری ندارم

پس از مرگ گل بر مزارم میفشان   که پروای بانگ هزاری ندارم

چو آئینه با خلق صافی ضمیرم   دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب حشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل چنان ز جا رفتم   که بیخبر ز دل زنگ چون صدا رفتم

بر اوج محمل شهباز راه بسته نگار   بسوی گفتن زنگوله درا رفتم

نسیم غالیه سا بوی زلف او آورد   من گسسته نفس از پی صبا رفتم

دمیکه از مژه رُفتم غبار کوی ترا   ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم

ز بیم خوی تو بیگانه یار گردیدم   اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم

بر آن نگار چو رنگی نداشتم افسوس   ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم

رمیده از عقب سر فتاده از سر بام   ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم

از آنکه راز غمت با کسی نگردد فاش   سبک چو سایهٔ خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه زحمت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بحل عقد جهان چون دماغ میسوزم   همین می همه را در ایاغ میسوزم

اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند   بیک تبسم پنهان داغ میسوزم

نهاده مجمرهٔ سینه را بآتش عشق   بعود وصل پی عطر دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم
ز شوقِ روغن سه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

ای شبنم گرد تمنای رسم
از خشک سال عشق بدریا نمیرسم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع
در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم

دامن گرم بدوش نشاند ز جذبِ شوق
هرگز باستانهٔ عذرا نمی رسم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من
از جوشِ آرزو به مداوا نمی رسم

جای رسیده ئی که اگر من هزار سال
پویم ترا بپایهٔ او نمی رسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

چون حباب از زادِ هستی خانه خالی میروم
در شرابِ نیستی خود لاابالی میروم

نقش پاے در نظر می آرم از اهلِ کمال
من بدان ره با وجودِ بیکمالی میروم

گر مثالِ روی او را بینم اندر آئنه
همچو روح از شوق در جسمِ مثالی میروم

تا مباد از شادمانی رخنه پیدا کند
در حصارِ غم بعزمِ کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز بخت سیه روزگار میترسم
که هم ز سرمهٔ دنباله دار میترسم

نظاره بیا همچو صوفیان در باغ
که من ز فال بدر شاخسار می‌ترسم

چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را
ز شوخی تو بعزم شکار می‌ترسم

کمان زخم مرا زود میکند ناسور
قبای تن چو شود پنبه دار می‌ترسم

ظهیر داغ دلم از حشو ر خلوتیان گل
ز بلبلی چمن تا هزار می‌ترسم

آنم که در هوای تو مستانه میروم
بی تو بسوی خانه غریبانه میروم

وقت شهادت است شهیدان عشق را
اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم

شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست
در جستجوی او بسوی شانه میروم

تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال
گاهی ازین سبب ره بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان فردم
ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم

ز من گذشت بتعجیل و جامه نیز افشاند
از آنکه تا نه نشیند بدامنش گردم

تمام جوهر و در خانه دارم گردون
چو تیغ تیز نهان در میان نافردم

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشته دردم

ما رند کهنه جامهٔ مفلس بها دریم
همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

شهرت از آن گذشت که از بود زنیم لاف — سوهان دلخراش اساس تفاخریم

از چرخ منتهی نبود بار دوش ما — همچون خزان و مهره در بند آخریم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران — پنداشتی ز سادگی اینقدر کریم

بر وضیع ما بچشم حقارت مبین ظهیر
بازان مشو که ما نه سزای تسخریم

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم — آن زهره چهره را بخود آواز میکنم

بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند — گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه کرشمهٔ او چشم من تر است — نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم

هر گه مرا طلب کنی از عیش ای قفس — بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی ناز میکنم

تا چند از آن کمانچهٔ ابرو حذر کنم — دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق — دانم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات — از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت — او را کشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر بکه سخن مختصر کنم

ردیف نون

هر شب بر اوجِ چرخ برآید فغانِ من
از کوچهای تنگِ نیِ استخوانِ من

در قلزمِ گنه به اجابت نمی‌رسد
تیرِ دعا ز کشتیِ بختِ روانِ من

من غافل و سواره برین اسپِ تیزگام
چابکسواره مرگ عنان در عنانِ من

جایی روم نهان که اگر عقلِ تیزهوش
پوید هزار سال نیابد نشانِ من

یادِ لبش که باعثِ تقویتِ دل است
مانا ره است این عقیق زیرِ زبانِ من

یارب ز شیخیِ نالهٔ شبخیز الصلوات
بیداری به بخشش بخوابِ گرانِ من

امشب ظهیر نالهٔ شبگیر می‌زنم
زنجیرِ زلفِ او شده سر حلقه‌خوانِ من

گوشِ گردون کر شد از بانگِ دلِ ناشادِ من
می‌رود هر شب ببامِ آسمان فریادِ من

چون سوادِ قامتِ او دانستم روزِ ازل
تختهٔ مشق مرا از سرو کرد استادِ من

آهوان از هیبتِ صیاد و اکثر رم کنند
مُلکِ صید لاغرم رم می‌کند صیادِ من

آنچه با من میکند از عشقِ او با کس نکرد
صاحبِ انصافی کجا کز چرخ گیرد دادِ من

گر ظهیر از دورِ گردون فتنه‌ها بر پا شود
میکند از بهرِ من اهلِ مصیبت یادِ من

هرگه تصوری نبود در خیالِ من
خود نقشِ صورتیست چو ابرو کشالِ من

از شوقِ ابروانِ تو پرواز میکنم
پیوسته از آن بشکلِ هلال است بالِ من

تا هیچ یکی داغِ دلم را نشان دهد
گر ترسِ او نمی‌شود از عرضِ حالِ من

[illegible]

از ترس او بگریه سبق میکنم روان … داده است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

درآ بخانهٔ چشم من و تماشا کن … نگاه مردم آبی و سیر دریا کن

چو نورسیدهٔ مکتب عزیز استادست … تو هم بطفل نو آموز خود مدارا کن

بجای نامه بود داغ عشق بر دستم … بدین نشانه مرا روز حشر پیدا کن

گره کشای غنچه ببین ای نسیم صبا … ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن

چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب … تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید … متاع وهم خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

لعشق

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن … هر لحظه آورد بمیان سخن سخن

بنمود باغ عشق مرا تازه گشت دلم … دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن

از رنگ گل برده ز حسن تو رنگ رنگ … زلفش حبش حبش به چین یا چین ختن ختن

هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود … تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن

یاد آیدم چو از لب یاقوت فام او … از چشم من عقیق ببارد یمن یمن

ساقی پیاله گفت ندانم که داد هم … جستم ز جاد گفتمش اول بمن بمن

دلستن

از بس ظهیر در وطنم میل غربت ست
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیر وار مرو در کنارِ سوختگان — مباد تا رنجه شوی از شکار سوختگان
چه گرمی ست که از وی سموم می سوزد — اگر ز جهل وزد بر غبارِ سوختگان
ز سینه بسکه دمادم کشند شعلهٔ آه — جهد شراره ز سنگِ مزارِ سوختگان
بجوی شعله سمندر هزار دستان ست — ندیده بلبل و قمری بهارِ سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست درین عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگر چه مدعیان اند در کمینِ سخن — ولی وسیع بود در جهان زمینِ سخن
بپای من نتوانند حسود تیشه زدن — که اره بر سر او میکشم ز سینِ سخن
از انکه لاف سخن میزنند چو شهدی — که هر مگس ننشیند بر انگبینِ سخن
سخن طراز مخفی چه ها لقبِ غیب است — چو جبرئیل کسی گر بود امینِ سخن
کفم جواهر معنی نثار بزم کند — چو دستِ فیض برآرم ز آستینِ سخن
درین زمانه دون از کمال بعیدی — کی از کمال فتد گوهرِ ثمینِ سخن

هزار شکر که ذکرِ تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت ست بر نگین سخن

عاشقان دیده نازِ معشوقان — غافلند از نیازِ معشوقان

سپید پرہ ہمچو مہر از دل صبح / از دلم مہر راز معشوقان
در تراوش بود چو کوزهٔ تو / دیدهٔ تو نیاز معشوقان

در شبی خون ظهیر صفت بشکست
عشوهٔ یکّه تاز معشوقان

اگر دهقان سمومی برده از من / که بوی داغ می آید ز گلشن
برون آید بپایم گر خلد خار / نگر بر تنگ چشمیهای سوزن
بجز مشق ذرهٔ راہے مرا نیست / چنان افتاده ام از چشم روشن
دلی دارم که دارد قصد جانم / که جز من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براهِ دیر پوییده
که پرسد رسم آن بت از برهمن

ردیف واو

دل زپا راحت ست ناوک بیداد کو / خون برگ بنیست نشتر فصّاد کو
این نفس بے اثر نیست برد کارگر / در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو
طفل دل آموزد پیر شد بدبستان عشق / از پے تعلیم او سیلی استاد کو
نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو خون / تا بر هر کو از آن ضربت جلاد کو

ازغم عشقش ظهیر تا کند م گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

آنچه درست کاشته‌ای میکنی امروز درو / ظهیر خوشهٔ گندم مکن از خوشهٔ جو

تلخ‌کام ازل از جام حقیقت فرهاد — هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو

کودک یکشبه در دامن مادر پیرست — چشم عبرت بگشا و بنگر چهرهٔ تو

که توام آید نم فصل گل و عهد شباب — فرصت از دست مده این سخن از من بشنو

رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق — چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو

آنچه تو کسب نمائی ز برای دگرست — آسیا را اگرچه خیر است ز چندین تک و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اجابت زن و دستانه برد

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو — یکباره نا امید نیم از وصال تو

ترسم از آنکه آئینه گردد مثال من — ناگه اگر در آئینه افتد مثال تو

دست شکسته که شنیدی از آن منم — گردن مکش ز ناز که هستم وبال تو

کمتر نیم ز برگ حنا اسے نگار من — ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

ردیف — حال من از عنا بغنا می‌شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطهٔ خال تو — های هوز

تا پنجه داد زلف ترا بر سمن گره — شد بهر بستن دل ما آن رسن گره

از بزم او بکلبهٔ زاهد نمی‌روم — ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره

چشم مرا ببستن و خون ریختن خطاست — گردد ز شوق روی تو از جان بدن گره

انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد — نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

ساز عراق کن که دلت واشود ظهیر
کس کو بینواست تا بود اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی تجنا نه زاده — کافر دلی نه فهم زبان ترک ساده
بربط نواز گوشه نشینان چله دار — ایمان فروش سبحه بزنار داده
ای کاشکی بنسبت سرحلقهٔ خودم — برگردن سگان تو بودم قلاده
مستان بحقه بازی دهایم من به بین — وز دام زلف معرکه گیری کشاده

این قطره بین که حوصله بحر می پزد
دارم من و گدا هوس شاهزاده

از کدامین چمن ای گلبن ناز آمده — که بدل بردن ما اهل نیاز آمده
چکند حوصله با حسن چنین روز افزون — که بصد خوبی دیروز تو باز آمده
جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت — بس فرازنده قد شعله طراز آمده
این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند — گر به سنتوری [?] این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

ردیف لام الف

صیقل غم سید هر آئینهٔ دل را جلا — تیرهٔ آنکس نقد [?] آسودگی بتلا [?]
عاشقان از سایهٔ بال همای غم میکنند — کم مبادا از سر من سایهٔ ابر بلا
گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم — گفتمش آیم بخلوت آستانت گفت لا

بسکه چو شمع سرکشیم با بلا آمیخته است
خاکِ من دارد شرف مانند خاکِ کربلا

مشکن از نخوت دلِ روشندلان خاک را
گر بخاک آلوده گردد نشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید از این شقهٔ والا
تو هم پرکالهٔ دل از جگر بر دیده بپالا

سراپا در هوای قامت او هم عجب نبود
بود در مرکزِ مینای [illegible] سیل بر بالا

چو وصف زلف او در دل نویسد کلک مژگانش
بر اوراق پریشان خط ریحان سکند املا

شب در بزم قرین پروانه است و بلبل وقت گل
بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیرِ دل شکسته اشک می بارد
صدف تا نشکند بیرون بریزد لولوی لالا

ردیف یای تحتانی

نه در سر شورشِ عشقی نه در دل فکر سودائی
بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی

بکار بخیه زخمی نیاید تار امیدم
ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی

متاعِ زندگی صرفِ خنک سر رایگان کردم
بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی

نوای عندلیب را گلی نشنیده در گلشن
نه دید و دلِ زارم گهی افتد بدام سرو بالائی

ندانم کاتبِ تقدیر [illegible] سر نوشت خود
که ابروی سیه چشمی نی آرد بطغرائی

بیابان گرد خود هر لوبی از تن پروری دارد
خوشا در عشق او دیوانهٔ زنجیر در پائی

ظهیر از جاذبات چرخ تن پرور عجب دارم
که بر سر نایدم زین سنگ باران سنگ سودائی

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی
بر دماغش بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح گریبان مددی
لیک با رخصت او نیست ز دوران مددی

چند خمیازه کشد زخم بامید نمک
ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بافتد بر خاک
بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

ناامیدی ز در دوست روا نیست ظهیر
میکند حادثهٔ گوشه گریبان مددی

خار خار حسرت دیگر بود هر بلبلی
هر سر خاری یکی می‌بندد بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را
مانده از روز ازل سین بر سر هر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی نمی‌نوشم شراب
عار باشد عاشقان را مست گشتن از ملی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا
گر نباشد اهل دل را زان تحمل ابروبلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشهٔ خالی نیامد قلقلی

فکر بیگانهٔ عشقت نبود جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده بافلاک چه خواهد کردن
آتشی گرم نگردد ز سموم نفسی

گریه‌ها سوز خبر از محمل لیلی دارد
پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسی

روز وصلش دل ازین سینهٔ صدچاک پرد
همچو بلبل که کند سیر چمن رقصی

رنگ عشقم ننماید برخ از فیض شراب
شهرت خویش نخواهم ز غمت بر کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

آزرده تو میشود از چشم خود بسی
کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است
آنکس که خورد در طلب او سکندری

گو چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش
شادم که میکند غم او روح پروری

یاد آور از خزان که بکافور میشود
امروز اگر بهار کند خط عنبری

آن باده که در خم عشقست سربسر
جام دل ظهیر بود کرده ساغری

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسی
شاد از آنم که نشد رنجه زمن پای کسی

زین قلمرو نتوانند که برون آید کس
عارفان گرچه دوند درین دشت بسی

گر نداست نبود مقصد او آیا چیست
دست بر سر زند از بهر چه هردم مگسی

روح را تازه کن از فیض صفیری مطلب
که دست در تن بی روح زند هر نفسی

دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم
با تو این سینه چنین بیش بسر سوخت کسی

آنچه از درد نماند آنست آن از ره است
زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر
لیک باشد که صفیری بزند در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تماشای کسی / بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

ای بت من بجنبان بسته شکرخنده زبان / که رسد از لب تو بوسه تمنای کسی

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند / نیست در میکده ناز تو پروای کسی

بار در طوق هم از گردن قمری ست ظهیر / زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی / ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر نان که مرا نیست داشت چون خورشید / اگرچه ماه بقرصی مدار داشتمی

نمی فتاد نهالم ز پا درین تر و دی / اگر هوسی ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان عمر می چیدم / اگرچه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان / اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نیافت بر ظهیر آسان / بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من تأثیر بودی کاشکی / بلکه اصل آسمان را می نمودی کاشکی

تا بکی خورشید را بیند کسی در زیر ابر / پنبه بر تیغ از رخ او می نمودی کاشکی

دختر دوشیزه گل میجهد از خواب ها / بلبلان را خواب غفلت میربودی کاشکی

بشنود از عشق او دل را کشایش بیشتر / در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا / گوش دل ایمای او را می شنودی کاشکی

دیگری را کی توانم دید نزد او ظهیر
بود در جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی — با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی
از غم شمع تو پروانهٔ پرسوخته را — گلشن عشق سپرد بلبل بی آوازی
از فسون سر زلفت بطلسم افتادم — بنما از لب عیسی دم خود آوازی
کاش بپیود مرا حوصلهٔ نیم نگاه — چون شدم روز ازل خانه خراب نازی
با تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب — منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی
قانعم چنگ و رگم تار و دلم را آهنگ — کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

با خبر باش که ماه رمضانست ظهیر
میروم بر در میخانه بسنگ اندازی

دوش شب آمد ببرم شوخ سراپا نازی — دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی
سرمه کش آهوی پرعشوهٔ تیغ‌باخ نگاه — مژه پیکان و کمان ابروی تیراندازی
چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم — میدهد هر نفسی زلف ترا پروازی
فکر پروانه بفانوس حجابست پر شد — در گلستان تو بلبل نکند پروازی
در حصار سم نهفت آمده آن بسته نگار — مطربی کو که نوا میکشد از شهبازی
شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا — جان من در قدمت هست بپا اندازی

مرغ دولت بسرت سایه فگنده است ظهیر — زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

بتی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستانی ‌‌ نگارستان بهارستان گلستان گلستانی
ملاحت در ملاحت شور حسنش را نمک دارد ‌‌ لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی
دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن روی ‌‌ نه آسیبی در و چون سیب پستان نارپستانی
نیم بلبل که از هجر گل خلد در سینه ام خاری ‌‌ نیم پروانه تا سوزم ز هجر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی ‌‌ فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی
دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی ‌‌ زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش ‌‌ که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری ‌‌ دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی
رسیده گوشه در ابرو چشم سرمه سای او ‌‌ تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی
دو پستان ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم ‌‌ تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی
برو چون مه بو چون گل معاذالله غلط گفتم ‌‌ ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی
با هو نسبت چشمش چه کردم چین بابرو زد ‌‌ که چشم شیرگیرم را ندارد هیچ آهوی
میان خوبرویان سربلندی می سزد او را ‌‌ که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

در نخل امید سوخت در بیشهٔ دل ‌‌ پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل

هر چند ز باده می خورم خون جگر | یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پر ز خوف و خطرست | از غصه غذای خلق خون جگرست
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست | زیرا که خطر دران طرف بسیارست

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام | تا بر هدف داد خودش یابی کام
گر صاف نه ظهیر رسم افگنند | بر خاک ترا چو دُرد می از ته جام

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین بر رای روشن سوادان رمز شناس محتجب مباد که از روز ابتدای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع بخیر سگالی افادهٔ عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده و ازینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب جدید نادر الوجود بصرف زر کثیر و با تکلیف بی حساب بکمال علو همتی بر گماشته نادر نادر کتابی از هر علم و فن بنفع عام و سودمندی انام بهم رسانیده مهما امکن بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذهٔ فارسی گو که وجودش از کمیابی عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسیدند مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل ـ و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ـ و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی

وکلیات نظیری نیشاپوری - وکلیات مرزا محمد علی صائب - وکلیات امیر خسرو دهلوی
وکلیات وقصائد انوری وکلیات وقصائد ودیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
وکلیات وشروح ورسالجات امام بخش صهبائی ودیگر کلیات متعدد که در فهرست مطول
مندرج ست دگر رسه کر بطبع رسیده اند بحمده تعالی کلیات یعنی قصائد ودیوان
وقطعات ورباعیات از کلام بلاغت نظام شهنشاه اقلیم سخن و اوستاد
دستور هر فن نازک خیال زبان آور بی مثیل حکیم ابونصر ظهیر فاریابی که
در سخن سرای العهد خویش نظیری نداشت و پایه بلاغت وفصاحت نظمش بسے بر ارجمند
سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت بود وسوائے ازین در کمالات علوم
حکمیه فلسفیه همپایه اش نبود ازینجهت وی را بلقب صدر الحکما ملقب کردند باوج
سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک
ابوبکر بن جهان پهلوان محمد رفت وبلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات
این سخنور یکتای روزگار ۵۹۸ هجری بود الملخص کلیات مذکور الصدر با صفات
متذکره بالا با حسن وصفائی خوشخط وواضح ودو مصرعه بار دوم در مطبع فیض منبع
جامع کمالات دهور منشی نولکشور بمقام لکهنو بماه مئی سنه ۱۸۹۰ء مطابق
ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۰۷ هجری از حلیه طبع آراسته وپیراسته شده آوازه
گوش عالم وعالمیان گردید مقبول جهان وجهانیان باد بمنه وکرمه

ومقطعات وصاحبات ومثنویات و
قطعات ورباعیات ومفردات وہزلیات
وغیرہ۔

دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم
مصنفۂ حضرت شمس تبریز۔

کلیات عرفی۔ از کلام سید محمد عرفی

دیوان عرفی۔ کلام سید محمد عرفی۔

کلیات جامی۔ از ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔

کلیات نظم غالب دہلوی۔ کلام
مرزا اسداللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات مولوی غلام امام شہید

مجموعۂ منتخب دواوین عناصر۔
از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند۔ خلاصہ
چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان
تحفۃ الصغر کلام صغر سن۔ (۲) دیوان
وسط الحیات کلام شباب۔ (۳) دیوان
غرۃ الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان
بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔

کلیات صائب۔ از میرزا محمد علی
صائب تبریزی۔

انتخاب دیوان صائب۔ از مرزا
محمد علی صائب تبریزی۔

کلیات شیخ سعدی شیرازی۔

قصائد شیخ سعدی شیرازی۔

قصائد ہفت خوان نظامی مصنفۂ
مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعۂ مطبع نظامی

دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل
سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم۔
نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر
جیلانی۔

دیوان مخفی۔ استاد اہل زبان
مخفی رشتی کا کلام ہے۔

دیوان غنی۔ از ملا محمد طاہر غنی کشمیری

دیوان بیدل۔ از مرزا عبدالقادر
بیدل۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا
کلام ہے

دیوان کشفی۔ از مولوی سلامت اللہ
کشفی۔

بیچم صاحب کی عجیب و غریب گولیان

سالہا سال سے بیچم صاحب کی گولیان تمام عالم مین بکثرت بکتی ہین اور انکی بکری دنیا کی تمام دواؤن سے بدرجہا زیادہ ہوتی ہے صدی مین کوئی دوا ایسی سریع الاثر مفید اور عمدہ ایجاد نہین ہوئی ایسی طلسماتی گولیان ہین جن لوگون نے انکا ایک مرتبہ استعمال کر لیا ہے وہ اور کسی دوا کو چھوتے بھی نہین اور مشتاق ہین گران گولیون کا ایک ایک بکس ایک ایک اشرفی کو بھی سستا ہے ہر عمر و مزاج کی مرد و عورت کو برابر فائدہ ہوتا ہے اس سے کوئی نقصان نہین ہم منٹ مین مرض کو فائدہ دیتی ہین یہ صرف نباتات سے بنتی ہین نہ انمین کشتہ ہے نہ پارہ نہ [illegible] اور نہ کوئی ایسی چیز جس سے کسی قسم کے آدمی کو شک ہو قیمت بہت ارزان ہر بکس مین جو ۱۲ کو ملتا ہے ۶۰ گولیان گویا ۱۵ روز کی خوراک جتنی بیماریان خون کی خرابی سے پیدا ہوتی ہین اور جسقدر [illegible] شکم اور جگر کی نادرستی سے ہوتی ہین انکے استعمال سے بالکل [illegible] جاتی ہین کسی شخص کو اگر امراض مندرجہ ذیل کی شکایت ہو تو انکا استعمال کرین ہم ضمانت کرتے ہین کہ [illegible] ضرور فائدہ ہوگا ترکیب استعمال کا پرچہ بکس کے ہمراہ ملیگا شکم مین بادی - سر کا درد - سر کا چکرانا - کھانا کھانے کے بعد معدہ کی گرانی - [illegible] - انگلیان سرد ہی ترکاہٹ - کھانسی - دمہ - [illegible] کا اچھلنا - بھوک کی کمی - اپھارا - قبض - کھسرا - بدن پر سیاہ داغ ہونا نیند کا اچاٹ ہونا - بدخوابی - گھبراہٹ - [illegible] - پھوڑا - ناسور - خارشت - جماعی امراض - کمزوری بدہضمی - جگر کی خرابی - گلے کی بیماری - گلا بیٹھ جانا - سانس رک رک کے آنا - ایام کا خلاف معمول ہونا - یا رک جانا - سینہ یا بلغم سے بھاری ہونا وغیرہ وغیرہ - مبالغہ نہ سمجھیے واقع امر ہے لاکھون کروڑون مریضون کو فائدہ ہو چکا ہے ایک دفعہ آزمانا شرط ہے - ہر بکس پر سرکاری مہر ہے اسمین لفظ بیچمس پلس سینٹ ہلینس منقوش ہے اگر یہ نہو تو جعلی سمجھو درست خرید ہر جگہ پر بساطی اور انگریزی دوا فروشون سے ملسکتے ہین جلرس گراش اینڈ کمپنی ۴۳ اسٹریٹ کلکتہ دوا کے واسطے ایجنٹ ہین - اگر ذرا بھی دقت ہو تو ایکروپیہ کے ٹکٹ آدہ آنے والے انکو بھیجدو [illegible] قیمت اور محصول تمہارے نام ایک بکس فورًا ارسال ہوگا خوردہ فروش تھوک کے نرخ کراشی دکان سے دریافت کر سکتے ہین جس ریل کے اسٹیشن پر ویلر اینڈ کو انگریزی کتابین فروخت کرین وہان بیچم صاحب کی گولیان مل سکتی ہین